

نام کتاب : صورتک های مهربون

نویسنده : pitishka کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شهرزاد ن کاربر انجمن نودهشتیا

در خونه رو باز کردم و رفتم تو، انتظار استقبال گرمیو نداشتم! مادرم حتماً آرایشگاه بود، خواهرمم که با شوهرش رفته بود مسافرت. انگار نه انگار که من کنکور داشتم. دکمه های ماتنومو باز کردم و پرتش کردم روی تخت کنکور رو خوب دادم. مطمئن بودم که قبول میشم! اما امیدوار بودم که تهران قبول بشم، دوست داشتم از این خانواده ای که اصلاً نمیشد بهش بگی خانواده دور باشم. موهامو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. آنوشا داشت چی میگفت؟ آنوشا یکی از دوستان دوران دبیرستانمه، خیلی دوستش دارم، از خواهر بهم نزدیکتر بود. برادرشم از داداش نداشته ام بیشتر کمکم کرده. آهان، داشت میگفت که اگه کنکور قبول بشه، باباش برای یه مهمونی بزرگ میگیره!

پدر! چه کلمه ی قشنگی، من که از بچگی با این واژه ناآشنا بودم، فقط یک اسم بود توی شناسنامم. تا حالا عکسشم ندیده بودم. اصلاً دلم نمیخواست ببینمش، آدمی که زنشو درست وقتی که بارداره، تنها بذاره، معلومه که آدم مزخرفیه! مادرم واسه من همه کاری کرده بود. نداشته بود کمبودی حس کنم، حتی ازدواجم نکرده بود، اما اون محبت مادریمو که این همه ازش دم میزنن من تا حالا از مامانم ندیده بودم. خوب اون از لحاظ مالی برام کم نداشته بود. اما خوب من محبت میخواستم و مادرم اونو از من دریغ کرده بود. دوست داشتم شبیه مادرم باشم، با موهای مجعد مشکی و چشمای درشت و مشکی! اما از بخت بدم، شبیه پدرم بودم. اینو شهره میگفت، میگفت خیلی شبیه بابام هستم. شهره ۷ سالش بوده که بابام ما رو ول کرده و رفته سراغ عشق ۲۰ سالش! نمیدونستم راست میگه یا نه، چون حتی حاضر نبودم عکس اون با شهره رو هم ببینم! چشمام درشته و میشی، موهام حالت داره، اما فر نیست! اصلاً دوست نداشتم کوتاهشون کنم، شهره میگفت: موهاش شبیه به علف هرز بلند شده! این چه وضعشه!

اما از حسادتشه، موهای من توی دخترای فامیل از همه قشنگتره، به خصوص که رنگشونم قهوه ای روشنه. گوشه موبایلم داشت زنگ میخورد! جواب ندادم، حوصله نداشتم. دوباره زنگ خورد، جواب دادم: بنال! آنوشا با خنده گفت: درست حرف بزن بی ادب!

با همون لحن خمارم گفتم: آخه مگه مرض داری زنگ میزنی؟ نمیفهمی من خوابم میاد؟ میخوام بخوابم! آنوشا دوباره با خنده گفت: باشه، پس منم نمیگم!

مته برق گرفته ها گفتم: چیو؟

آنوشا قهقهه ای زد و گفت: چی شد؟ خواب از سرت پرید؟

با داد گفتم: آنوشا یا بنال یا الهی دیفتیری بگیری بمیری!

آنوشا با لحن دلخور گفت: حالا چرا داد میزنی؟ خب میگم، امشب بیا خونمون!
روی تخت ولو شدم و گفتم: همینو میخواستی بگی؟
لحنش دوباره شیطننت آمیز شد و گفت: نه... میخواستم بگم آرشام داره میاد!
دوباره از جام پریدم؛ این بار به طرف آیینه رفتم و تو آیینه به خودم نگاه کردم و گفتم: آرشام؟ شوخی میکنی؟
مگه قرار نبود دیگه نیاد؟
آنوشا کمی مکث کرد و گفت: چرا! اما نمیدونم چرا دوباره میخواد بیاد!
با خنده گفتم: الهی درد و بلاش بخوره تو سرت!
دلخور جواب داد: از کیسه خلیفه می بخشی؟ بخوره تو سر خودت!
دلجویانه گفتم: اصلاً بخوره تو سر حمید! حالا چقدر میمونه؟
از جمله ی اولم خندش گرفته بود، گفت: دو ماه! قراره بعد از اعلام نتایج دوباره برگرده!
آروم و با فکر گفتم: فکر کن اگه تهران قبول بشم، شاید بیشتر بینمش.
آنوشا دوباره خندید و گفت: فکراتو بلند بلند نکن!
از فکری که به سرم آمده بود، خندم گرفت ولی گفتم: اه... بلند گفتم؟
دوباره صدای خندش اومد. انگار این آدم اصلاً غم نداره، کلاً سرخوشه! گفتم: بسه دیگه اینقدر نخند! من چی
پوشم؟
این بار کمی مکث کرد و گفت: نمیدونم، اون پیرهن بلوطیه رو بیوش به رنگ موهاتم میاد، بلند و پوشیده هم
هست. آرشام اینطوری بیشتر میپسندد!
لبخندی زدم و گفتم: آره... بهتره!
یهو گفت: شیدا شبیه میمون شدی، مامانت هنوز آرایشگاه؟
با خودم گفتم « اونجا که خونه ی اولشه، فقط گاهی یه سریم به من میزنه! » اما به آنوشا گفتم: آره! میرم
پیشش!
خدا حافظی کردم و گوشیمو پرت کردم روی تخت، جلوی آیینه یه چرخ زدم! لاغر بودم، قدم از مامانم و
خواهرم بلندتر بود. از این لحاظ هم به بابام رفته بودم! الهی درد و بلام بخوره تو سرش، که منو ول نکنه بره!
آرشام پسردایی آنوشا بود. پسر خوبی بود. پدر و مادرشو از دست داده بود. با خانواده ی آنوشا زندگی میکرد.
آنوشا که اول دبیرستان بود، اون سال اول دانشگاهش بود، ۳ سال بعدم که فارغ التحصیل میشه، با دوستش

یک شرکت تبلیغاتی میزنن؛ خلاصه که آرشام کلاً تهران موندنی میشه. الان یک سالی میشه که آرشام و دوستش اون شرکتو اداره میکنن. کار و بارشونم که سکه است، آرشامم تصمیم میگیره که دیگه مزاحم خانواده ی عمه اش نشه و همون جا تهران میمونه. رابطه اش از هر ماه سر زدن، میرسه به هر سال عید سر زدن. منم همون عیداً میدیدمش! توی یکی از این مهمونیا شمارشو بهم داد و گفت: دوست داره بیشتر باهام آشنا بشه! منم که از خدا خواسته، از همون روز اولی که دیده بودمش به دلم نشست بود. به خاطر من، تابستونام یک سر به اصفهان میزد. اما من توی همون مهمونیای خانواده ی آنوشا میدیدمش! البته آنوشا یه دوست ساده نبود. مادرش و مادرم خیلی با هم صمیمی بودن. مثل دو تا خواهر!

حمیدم برادر آنوشا بود. از آنوشا کوچیکتر بود و یک شری بود که دومی نداشت، آنوشا همیشه درد و بلای این و اونو میکوبوند تو سر حمید داداشش! - آخه شما بگید، خواهرم این همه بی غیرت؟ - پیرهن قهوه ایو از توی کمدم در آوردم و جلوی خودم گرفتم، خیلی عالی شده بود. به مادرم زنگ زدم و گفتم: مامان، مهری خانوم وقت داره؟ پیام واسه اصلاح؟ مادر بعد از کمی گفت و گو، گفت: آره... بیا!

آماده شدم و به طرف سالن آرایشگاه رفتم. البته باید چندتا اتوبوس عوض میکردم. مامان یه سالن آرایش بزرگو اداره میکرد. از آرایش عروس گرفته تا نقاشی با حنا روی پوست که نمیدونم اسمش چی بود، توی سالن یه نفر بود که انجام میداد. طبقه ی بالاشم آتلیه عکاسی بود، توی زیر زمین یک عالمه آئینه نصب کرده بودند و رقص یاد میداند. مامانم این طوری زندگیشو اداره میکرد. که البته باید گفت، از همین زندگی بود که من یک گوشی مدل بالا داشتم و مامانم یک زانتیا که خدایی واسه یک آرایشگر خیلی زیاد بود. رسیدم، از پله ها بالا رفتم و درو باز کردم. اول به طرف اتاق مامانم رفتم، داشت با تلفن حرف میزد، قرار بود یه شعبه ی دیگه از سالنشو توی یک قسمت دیگه از شهرم بزنه! تلفن مامانم که تموم شد، گفت: کنکور خوب بود؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره... حتماً قبولم!

مامانم خندید و گفت: خب خدا رو شکر، لااقل تو واسه خودت کسی میشی!

توی دلم گفتم «به کوری چشم شهره»

بلند شدم و گفتم: مامان، من میرم پیش مهری خانوم، امشب میرم خونه آنوشا اینا، اشکال که نداره!؟

مامانم لبخندی زد و گفت: مامانش زنگ زد منو دعوت کرد، گفت میخواد یه مهمونی بده به مناسبت راحت شدن بچه ها از کنکور!

دلم میخواست این مهمونیو مامانم برام بگیره! اما مامان بیشتر از این چیزا سرش شلوغ بود! مامان همیشه سرش شلوغ بود!

لبخندی زدم و گفتم: پس من زودتر میرم، شمام کارتون تموم شد، زود بیاید! سالن دو تا منشی داشت که همیشه ی خدا داشتن تلفن جواب می دادن. به طرف مهری خانوم رفتم و گفتم: مهری خانوم، وقتی داری یک دست به صورت من بکشی؟ عجله دارم باید برم! مهری خانوم گفت: آره... بشین!

نشستم، مهری خانوم شروع به بند انداختن کرد. وای که چقدر درد داشت، آدم بیچاره میشد! وقتی کار مهری خانوم تموم شد، سریع به طرف سونیا رفتم و گفتم: قربونت، تا جوش نزدم از اون ماسک خیاره برام بذار! سونیا که نمیدونم اون سرعت عملو از کجا آورده بود، سریع ماسکو روی صورتم گذاشت. یک آرامشی داشت که نگو! کلی حال کردم. نیم ساعت بعد، ماسکو از روی صورتم برداشت و گفت: چقدر تو خوشگلی دختر! لبخندی زدم و گفتم: چشمتون قشنگ می بینه!

نیره خانوم که یک خانوم میان سال بود و کار کوتاهی را انجام میداد گفت: نمیخواهی موهاتو کوتاه کنی؟ اول خواستم بگم نه، اما بعد گفتم: چرا... یک کمی پایینشو کوتاه کن، روشم خورد کن! خیلی پرپشته اذیتم میکنه!

خلاصه بعد از کوتاه کردن موهام، رفتم خونه. سریع دوش گرفتم و لباسمو برداشتم، از خونه بیرون زدم و زنگ زدم به آنوشا، بعد از چند دقیقه جواب داد: بله؟

گفتم: آنوشا، من دارم میام، هنوز نیومده؟

خندید و گفت: چرا... دو ساعت پیش رسید، هولی؟

جوابشو ندادم و گفتم: میبینمت!

واقعاً هم برای دیدنش لحظه شماری میکردم. یعنی چقدر تغییر کرده؛ دلم واسه ی لبخنداش تنگ شده بود. به گوشیش زنگ زدم، جواب داد: بله؟

با لحن دلخوری گفتم: یعنی دیگه منو یادت نیما؟

آرشام در حالی که سعی میکرد لحنش خیلی گیج نباشه، گفت: راستش نه... شمارتونو نشناختم!

تازه یادم آمد که خطمو دیروز عوض کرده بودم و یادم رفته بود شمارشو به آرشام بدم، گفتم: وای... آرشام منم! آرشام در حالی که خندش گرفته بود، گفت: شیدا تویی؟ خندیدم و گفتم: چه عجب! گفت: آخه این « وای » گفتنا، مخصوص شماست! چطوری خانمم؟ حالت خوبه؟ کنکور خوب بود؟ سرمستانه خندیدم و گفتم: آره... خوب بود، سلام رسوند! آرشام خندید و گفت: وای خدا نکنه... همون یک بار کنکور دادم واسه هفت پشتم بس بود! با دلخوری گفتم: آرشام... الان کجایی؟! کمی مکث کرد و گفت: ای آنوشای دهن لق! در حالی که سعی میکردم لحنم دلخور باشه و هیجان نداشته باشه، گفتم: من باید از آنوشا بشنوم؟ آرشام دلجویانه گفت: شیدای من، دلخوری ازم؟ به خدا میخواستم غافلگیرت کنم! نمیدونستم نخود تو دهن اون نمیخسه! لبامو جمع کردم و گفتم: دفعه بعدی خواستی بیای باید به من خبر بدی! آرشام با خنده گفت: چشم عزیزم! حالا کجایی؟ رسیده بودم جلوی خونه ی آنوشا، گفتم: بیرونم! دیگه کار دارم، خداحافظ! آرشام گفت: نه... قطع نکن، میخوام صداتو بشنوم! لبمو گزیدم تا خندم نگیره و گفتم: نه دیگه... کار دارم! راستی، شبم نمیام! کار دارم! آرشام با دلخوری گفت: خیلی نامردی! خندیدم و گفتم: اون که ۱۰۰ درصد، تازه به این نتیجه رسیدی؟ من که زنم، نمیتونم مرد باشم! آرشام دوباره با دلخوری گفت: میخواستم ببینمت! با شیطنت گفتم: همیشه دیگه... بای! با کمی مکث گفت: بای! گوشو که قطع کردم؛ زنگ زدم به آنوشا و گفتم: آروم بیا درو باز کن! آرشام نفهمه ها! آنوشا گفت: باشه، الان تو اتاقشه، اومدم! درو باز کرد، رفتم تو حیاط؛ آنوشا به طرفم آمد و با هم توی اتاقش رفتیم، قبل از اون به ثریا خانوم، مامان آنوشا سلام کردم. ثریا خانوم صورتمو بوسید و گفت: قربونت برم، چه ناز شدی!

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: وا... ثریا جون، من که همین شکلی بودم!

ثریا خانوم دوباره خندید و گفتم: من دیگه برم سر کارم!

با آنوشا توی اتاقش رفتیم. آنوشا گفت: حالا چرا پلیسیش کردی؟

آنوشا تنها کسی بود که میدونست من و آرشام همدیگه رو دوست داریم. گفتم: الان بش زنگ زدم، گفتم، شب نیام! خیلی دلخور شد... میخوام غافلگیر بشه!

آنوشا خندید، توی اتاق آنوشا موندیم، تا اینکه بابای آنوشا اومد و مامانش واسه ی ناهار صدامون زد.

از جام بلند شدم. یک بلوز مشکی آستین کوتاه که آرشام واسم آورده بود، پوشیده بودم، با شلوار جین خیلی قشنگ می شد. موهامو هم که تازه کوتاه کرده بودم؛ باز کردم و از اتاق بیرون رفتیم. خانواده هامون کلاً روی مسأله ی حجاب خیلی حساس نبودن ولی دخترام رعایت میکردن. به بابای آنوشا سلام کردم: سلام ماهان خان!

ماهان گفت: سلام دخترم، چطوری؟ کنکور خوب بود!

هعی، خدایا، اینم از شانس منه، باید بابای یکی دیگه به من بگه دخترم، کاش منم جای شیدا بودم، دلم گرفته بود با این حال لبخندی زدم و گفتم: آره... من که حتماً قبولم!

با آنوشا سر میز نشستیم، ثریا جون به حمید گفت: برو آرشامو صدا کن!

من وانمود کردم که نمیدونم (جون خودم)؛ گفتم: آرشام؟ مگه اومده؟

ثریا جون سرشو تکون داد و گفتم: آره... اومده!

حمید رفت و آرشامو صدا کرد. آرشام معلوم بود که هنوز نفهمیده که من اومدم، چون قیافش هنوز گرفته بود.

سرش پایین بود و اصلاً به کسایی که دور میز بودند، نگا نکرد. اومد نشست رو به روم، اوخی بچم چقد ناراحت شده! ثریا خانوم، گفت: وای آرشام جان، پسرم حالت خوبه؟

آرشام همون طور که سرش پایین بود، با صدای گرفته ای گفت: بله خوبم!

حمید با شیطننت گفت: پس چرا چونتو چسبوندی به سینه ات بالا سرتو نگاه نمیکنی؟ ناسلامتی مهمون داریم... نمیخواهی سلام کنی؟

آرشام سرشو بالا آورد و چشمش افتاد به من. از تعجب چشماش گشاد شد. خیلی خودشو کنترل کرد که بلند

نخنده و گفتم: سلام... شیدا خانوم، ببخشید، حواسم نبود!

لبخندی زدم و گفتم: آره... انگار حالتون خوب نیست!

آرشام دوباره خندید و گفت: نه بابا... من عالیم! خیلی خوبم!
 آنوشا چشمکی بهش زد و گفت: آره... منم بودم خوب میشدم!
 ثریا خانوم با تعجب به آنوشا نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟
 آنوشا شونه اشو بالا انداخت و گفت: هیچی، همین جوری!
 آرشام خندید و از زیر میز زد به پای آنوشا. بعد از ناهار، من و آنوشا بلند شدیم و آنوشا گفت: خب مامان... ما رفتیم توی اتاق!
 وقتی درو بستم، بلند زدم زیر خنده، آنوشام میخندید! گفت: قیافشو دیدی؟ گفتم الانه که گریه کنه! به جان خودم اگه حمید نجاتش نداده بود، گریه اش در اومده بود!
 سرمو به نشونه ی تأیید تکان دادم و گفتم: وای دیدی چی شد؟ وقتی منو دید، گفتم الانه که ماچم کنه!
 آنوشا دهنشو کج کرد و گفت: تحفه ای؟ تازه با اون جوشایی که زدی!
 داشتم شاخ در میوردم، به طرف آینه تقریباً پرواز کردم، وقتی دیدم خبری نیست، با بالش یکی محکم زدم تو سر آنوشا. صدای زنگ گوشیم بلند شد، نگاهی به صفحه انداختم و گفتم: آرشامه!
 برداشتم و گذاشتم روی آیفون، آرشام گفت: حالا دیگه منو دست میاندازی؟
 خندیدم و گفتم: نه... میخواستم غافلگیرت کنم!
 با لحن شادی گفت: نگفتی جلو همه یکهو ماچت میکنم ضایع میشه؟! میای تو حیاط؟
 نگاهی به آنوشا انداختم. با سرش هی گفت: برو!
 گفتم: باشه، پس بیا تو حیاط!
 وقتی قطع کرد، آنوشا زنگ زد به من و گفت: بذار روشن باشه بینم چی میگید!
 لبخندی زدم و گفتم: باشه!
 به طرف حیاط رفتم. همه خوابیده بودن. حیاط نبود که یه باغ جمع و جور بود. آرشام به یکی از درختا که از توی خونه دید نداشت تکیه زده بود. سرفه ای کردم که متوجه اومدنم شد. برگشت و نگاهی بهم انداخت. آروم گفت: دلم برات یک ذره شده بود.
 سرمو انداختم پایین، نمیدونستم چی باید بگم در این مواقع! آرشام گفت: شیدا؟
 سرمو بالا گرفتم. گفت: چقدر خوشگل شدی! خیلی ماه شدی! دلم میخواد بشینم همین جوری نگات کنم!
 لبخندی زدم و گفتم: تو امروز یک چیزیت میشه!

چهره ی آرشام یکهو گرفته شد، گفت: خیلی دلم برات شور میزد، انگار یک اتفاق بد میخواست برات بیوفته، نمیتونستم حواسمو جمع کنم! واسه همین اومدم اینجا!

سرمو انداختم پایین، قلبم مته چی میزد، خیلی حال میداد اینطوری باهام حرف میزد آرشام گفت: چرا هی نگاتو ازم میدزدی؟! نگام کن! دلم واسه چشمت تنگ شده!

توی چشمش نگاه کردم. خیلی نگران بود طفلکی؛ اصلاً حواسم نبود که گوشیم روشنه و آنوشا داره به همه چیز گوش میده. دستمو توی جیبم کردم و گوشیه قطع کردم! فکر کنم وقتی برم تو اتاقش با یک شمشیر سامورایی منتظرم نشسته باشه! آرشام دست راستمو گرفت و گفت: شیدا خیلی دوستت دارم! خیلی... هیچ وقت تنهات نمیدارم!

توی چشمش نگاه کردم. این چرا امروز اینقدر عجیب شده بود. دقت نکرده بودم که ته ریش گذاشته بود. وقتی ته ریش میذاره خیلی دوست دارم! دست دیگه اشو دور کمرم حلقه کرد. از تعجب چشمم گرد شده بود. منو بیشتر به طرف خودش کشید و گفت: شیدا... نمیدونم چرا حالا هم که میبینم کنارمی و سالمی نگرانتم! آروم گفتم: آرشام... الان یکی میداد!

آرشام خندید و گفت: نه... الان هیچ کسی اینجا نیست!

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بالا آورد. حرکت بعدیش کاملاً غیر منتظره بود. اصلاً از آرشام انتظار نداشتم، انگار یک برق ۲۲۰ ولتی بهم وصل کرده بودند. آنچنان سریع لبامو بوسید که داشتم شاخ در میوردم. سریع خودمو ازش دور کردم و گفتم: چرا این کار رو کردی؟

آرشام که خودشم گیج شده بود، گفت: نمیدونم!

اشک توی چشمم جمع شده بود. با اینکه خیلی جلوی پسرا راحت بودیم، اما من اصلاً انتظار این حرکتو از آرشام نداشتم. چرا گفت «نمیدونم!» الان باید میگفت چون دوستت دارم، میخوام تا آخر عمر همراهت باشم، دلم دوباره گرفت، ناراحت شدم یه کم! آرشام دوباره منو کشید توی بغلش و گفت: عزیزم گریه نکن!

آروم گفتم: احساس میکنم پاکیم رفته زیر سؤال! این چه کاری بود کردی!

با یه لحن اطمینان بخشی گفت: تو اول و آخر زن خودمی! تو رو با دنیا عوض نمیکنم!

برای اینکه بحثو عوض کنم با اخم ساختی گفتم: دنیا دیگه کیه؟

آرشام خندید و گفت: نوه ی دختر خاله ی مادربزرگ ثریا جونه... ایشالا امشب باهاش آشنا میشی!

با تعجب گفتم: چی؟

آرشام دوباره خندید و گفت: البته اینقدر نسبتش دور نیست، نوه ی خاله ی ثریا جونه... مدیریت بازرگانی می خونه!

فکر نمی کردم واقعاً منظورش دنیا باشه، آرشام گفت: شیدا... من میخوام امشب ازت خواستگاری کنم! وگرنه منو مجبور میکنن با دنیا ازدواج کنم!

با چشمای گرد شده بهش نگا کردم. لحنش اصلاً شوخی نبود. گفت: ثریا خانوم افتاده دنبال زن برا من! آخه نمیدونه که دل من پیش این بانوی زیبا گیره که! با ناراحتی گفتم: اما ازدواج واسه من زوده آرشام...

لبخندی زد و گفت: تو بله رو بگو که اینا بدونن من یکيو زیر سر دارم، من قول میدم که پشیمون نمیشی! لبخندی زدم و گفتم: باشه!

آرشام بلندم کرد و یک دور، دور خودش چرخوند. یهو با صدای آنوشا خشکمون زد! آنوشا رو به آرشام گفت: چشمم روشن، جلوی بچه مجرد کارای مثبت ۱۸ که میکنید. خب نمیگید منم دلم میخواد! نامردا!

عین بچه ها لب ورچید و دست به سینه روشو ازمون برگردوند، آرشام آنوشا رو هم بلند کرد و یه دور زد، گفت: قربون آبجی گلم برم! خوب بود؟

آنوشا که سرخ شده بود، گفت: آرشام تو این تهران چیزای بد بد یادت میدنا! ساعت طرفای ۶ بعد از ظهر بود که مامانم سر رسید. اول با ثریا خانوم احوال پرسی کرد. بعدم کلی آرشامو تحویل گرفت. حمید گفت: بابا منم هستما!

مامانم با حمید دست داد و گفت: شما رو که هر روز زیارت میکنیم. این آقا زاده است که این طرفا کم پیداش میشه!

آرشام لبخندی زد و گفت: خب کاره دیگه! گرفتارم...

من رفتم تو اتاق آنوشا تا لباسمو عوض کنم. یک آرایش آجریم کردم که به رنگ لباسم بیشتر بیاد. موهامو بستم بالا، چون تازه کوتاه کرده بودم و روش خرد بود، خیلی قشنگ وایساد. با خودم گفتم: خودت از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه!

صندلامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. ثریا خانوم تا پامو توی پذیرایی گذاشتم شروع کرد به قربون صدقه رفتن! با خودم گفتم: ثریا جون ازم تعریف میکنه!

لبخند ملیحی زدم و کنار مامانم نشستم. مامانم نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی خوب کردی اینو پوشیدی! نگام به آرشام افتاد که زوم کرده بود رو من، لبخندی زدم و رومو با کلی ناز و عشوه ازش گرفتم و به آنوشا خیره شدم، آنوشام که کلاً بلند نبود یه ذره مته من نقش بازی کنه، زود زد زیر خنده که باعث شده آرشامم با لبخند بهم نگا کنه. بالاخره مهمونا سر رسیدن. وای چقدر مهمون داشتند اینا. من که دو تا چشم داشتم، ۸ تای دیگه هم قرض کرده بودم داشتم دنبال این دنیا خانوم میگشتم. بالاخره پیدا شد بچمون! اه نه... خدا نکنه این بچه ما باشه. عین گربه زرده! موهاش که زرده، خودشم که نی قلیون، چشاشم که اندازه عدس، رنگشونم رنگ چشای گربه. اصلاً انگار بابای این گربه بوده، یک لحظه به سلیقه ی ثریا خانوم شک کردم. رو به آنوشا کردم و گفتم: این دنیاست؟

آنوشا یکی زد پس کله ام و گفت: نه... خاک تو سرت، اون مریمه... دنیا اون یکیه!

بعد با چشاش یک دختر دیگه رو نشونم داد. از دیدنش واقعاً به سلیقه‌ی ثریا خانوم احسنت گفتم. اوووف، هی وای من، عجب اندامی داره این دختره. اصلاً جنیفر لویز باید جلو این لنگ پهن کنه. چشاشم که درشت و مشکی بود. یه برقیم داشت که از دور آدمو میگرفت. انگار سفید برفیو از کتاب در آورده باشن. موهاش مجعد و بلند بود. مشکی پرکلاغی! پوستشم که سفید، رنگ برف. یک آرایش ملیحم کرده بود. یک پیراهن مشکیم پوشیده بود که سفیدی پوستش به چشم بیاد. آنوشا با مشت به بازوم کوبید و گفت: چرا عین این آدم ندیده ها زل زدی به این؟!

در حالی که هنوز داشتم نگاش میکردم، گفتم: خاک تو سرم شد، اگه آرشام اینو ببینه اصلاً منو یادش میره کلاً! با صدای آرشام از جام پریدم، گفت: آرشام غلط بکنه!

برگشتم طرفش و گفتم: آرشام خیلی بیجا میکنه به حرفای من گوش میده!

آرشام نگاهی به دنیا انداخت و گفت: نگاش کن تو رو خدا، اینم رنگ پوسته؟ عین ماست میمونه... این موهاشم که انگار کردن تو گواش از بس سیاهه! انگار از تو نقاشی سیاه سفید درش آوردن! پاندا...

نگاهی بهم انداخت و با جدیت گفت: تو از اون سر تری شیدا... خودتو دست کم نگیر!

وووییی، انگار قند تو دلم آب کرده باشن. ثریا خانوم، آرشامو صدا زد. آنوشام رفته بود تا به یکی از مهمونا بشون خوش آمد بگه... وای عین این گارسونا هی خم و راست میشه. اه باز که سر و کله ی این سیریش پیداش شد، فرهاد به طرفم اومد و گفت: چه عجب ما شما رو دیدیم!

اه چه لحن چندش آوری داره، جوجه تیغی، این یارو که میگم یکی از فامیلای دور آنوشا بود. گفتم: باعث افتخارتونه!

یه ابروشو بالا انداخت و گفت: بله... اون که صد درصد!

متوجه نگاه سوزنده ی آرشام شدم که زوم کرده بود رو من. نگاهی به فرهاد انداخته بودم. زل زده بود به یقه ی لباس من. با اینکه خیلی باز نبود، نمیدونم این بشر اون تو دنبال چی میگشت. ای کور بشی ایشالا! الان آرشام میاد با من دعوا میکنه. فرهاد گفت: خب شما که میدونید، من دارم پزشکی میخونم!

ناز بشی، ای بخوره تو اون سرت پزشکی خوندنت، بیشخصیت. خدایا این آنوشام که معلوم نیست کودوم گوری رفته، نمیدونم چی شد که یهو گفتم: بیچاره بیمارای زنتون!

فرهاد خنده ی بلندی کرد که خودم تعجب کردم، بوزینه... انگار براش جوک گفتم! جوجه تیغی، چیف اسم فرهاد که رو این گذاشتن. فرهاد گفت: تو خیلی باحالی شیدا!

ای بمیری، چه پسرخاله هم شده، شیطونه میگه یدونه بزمن تو زانوش نابوده شه! لبخند زورکی ای زدم و در حالی که داشتم دنبال آرشام میگشتم، گفتم: همینم مونده تو ازم تعریف کنی!

فرهاد پررو، هنوز داشت فک می زد. ای خدا یک نارنجک بنداز تو حلق این یه ملتو شاد کن. آرشام که رفته زیر سنگ. تا اینکه بالاخره دیدمش، ... این چرا اخم کرده؟ داره میاد طرف ما که. آرشام با دو قدم خودشو رسوند به ما. ای الهی قربون اون قد و بالای رعناش بشم من! فرهاد تا آرشامو دید، فکشو بست و رفت. نمیدونم چرا آرشام اینقدر ترسناک میشه وقتی عصبانیه. آرشام: این چی میگفت؟

شونه امو بالا انداختم: پز می داد!

آرشام یه نگا به یقه ی لباسم انداخت، بعد گفت: یه چرخ بزنی!

یک دور گشتم، آرشام با تعجب گفت: این لباسه که خوبه... من نمیدونم این بشر دنبال چی میگشته تو لباس تو!

با خودم گفتم: آره... همچین نگای من میکرد انگار لخت جلوش وایسام!

یهو دیدم صدای خنده ی آرشام بالا رفت. یه نگاهی بهش انداختم. آرشام گفت: ببین، سعی کن تفکراتتون بلند نگه!

سرخ شدم و گفتم: من برم دنبال آنوشا بگردم!

به سرعت نور از آرشام جدا شدم، دلم می خواست بمیرم. آخه دختر نمیشه تفکراتتو بلند نگي؟ میمیری؟ بالاخره
 آنوشا رو پیدا کردم و کنارش ایستادم. آنوشا گفت: خوش گذشت؟
 اخم کردم و گفتم: خفه بابا... تو هم با این فامیلاتون! نزدیک بود آرشام دعوا راه بندازه!
 آنوشا خندید و گفت: فرهادو میگی؟
 با تعجب گفتم: آره... تو از کجا فهمیدی؟
 آنوشا خندید و گفت: از اونجایی که هنوزم زل زده به تو!
 رد نگاه آنوشا رو دنبال کردم؛ راست میگفت. دوباره تو دلم گفتم: کور بشی!
 آنوشا خنده ی بلندی کرد هعی؛ دوباره بلند گفتم. آنوشا در حالی که میخندید گفت: شیدا... چیزه... چه صفتی به
 این نسبت دادی؟
 شونمو انداختم بالا و گفتم: جوجه تیغی... نگا کن آخه موهاشو... انگار دستشو کرده تو پریرز برق! بعد اومده به
 من میگه وای شیدا تو خیلی باحالی! خودشیفتگی مزمنم که داره... تازه میشه بهش گفت بوزینه، از بس عین
 میمون میخنده، اون پشم و پیلایشم که زده حداقل بگیرم ریش نداره خوشگله! اییییی...
 بدون توجه به این که کی کنارم وایساده بود داشتم پشت سر هم پسر مردمو آباد میکردم که صدای خنده ی
 مردونه ای باعث شد که دهنم باز بمونه. سرخ شدم. حتماً دوباره آرشام اینجا بوده، ای الهی آنوشا سر به نیست
 بشی، سرمو بلند کردم، حدسم درست بود. آرشام کنارم بود. سرمو با خجالت پایین انداختم و گفتم: آنوشا کوش؟
 من برم دنبالش!
 اما آرشام مچ دستمو گرفت به طرف خودش برگردوند. تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش؛ آرشام مات نگام
 کرد و گفت: امروز حسابی ناپرهیزی کردم... خانوم زیبا، به من اجازه ی رقص میدید؟
 سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم. دستمو توی بازوی آرشام انداختم و جلو رفتیم. قلبم مته چی میزد! از طرفی
 کلی حال کردم که اصلاً دنیا رو تحویل نگرفته! آرشام دستشو دور کمرم انداخت و منم یه دستمو روی شونه
 اش گذاشتم. خیلی حرفه ای بود. منم مته پرکاه با حرکات آرشام این طرف و اون طرف میرفتم.
 آرشام سرشو پایین آورد و گفت: الان ثابت میدم، یک نگاه به اون ماست بنداز ببین با چه حرصی داره نگات
 میکنه!

آرشام بلندم کرد و چرخ زد. چشمم به دنیا افتاد. از بس گوشه ی لبشو کرده بود تو دهنش رنگ رژ لبش پاک شده بود. توگوش آرشام گفتم: این الان سخته میکنه. ولی دیگه بسه، من تا حالا با تو نرقصیده بودم، میترسم مامان عکس العمل نشون بده!

آرشام خندید و گفت: نگران نباش... از مامانت اجازه گرفتم!

یک ابرومو بالا انداختم و خندیدم. فکر همه جاشم کرده بود، چقدر جام توی بغلش خوب بود، احساس خوبی داشتم، آرامش نبود، یه حالت خاص بود، قلبم خیلی تند میزد، آرشامم لبخندی زد و گفت: تازه... من میخوام تو رو امروز خواستگاری کنم! بالاخره باید یک دور بات برقصم که سرت کلاه نره!

خندم گرفت. ریتم موزیک کم کم تند شد. بازم آرشام با مهارت کامل باهام میرقصید، این رفته بود دانشگاه؟ من که شک دارم. رفته بوده کاباره ای جایی، از کجا رقصیدن یاد گرفته؟ منم فقط میچرخیدم و کار دیگه ای نمیکردم، تا اینکه بالاخره آهنگ تموم شد. رو به آرشام گفتم: آرشام... من دیگه خسته شدم. بریم کنار. هوای اینجام خیلی خفه است.

آرشام دستشو انداخت دور بازوم و گفت: باشه

جوری کنارم راه میرفت که کسی بهم نخوره. کلی از این حرکتش خوشم اومد. بالاخره از توی اون جمع که به جای رقص مثل کرم توی هم دیگه میلولیدن اومدیم بیرون. خدایی فقط سه چهارتا زوج بودیم که مثل بچه ی آدم داشتیم میرقصیدیم. بقیه فقط وول میخوردن!

آرشام منو با خودش به طرف مامانم و ثریا خانوم برد. ثریا خانوم با خنده گفت: خوشگل میرقصیدیا!

سرمو انداختم پایین. مامانم چیزی نمیگفت. مامانم هیچ وقت چیزی نمیگفت، انگار که اصلاً براش اهمیتی نداشت که من با یه پسر میرقصیدم. البته بیشتر از این از مامانم انتظار نداشتم. مامانم کلاً اهمیتی بهم نمیداد. انگار تقصیر من بوده که بابا و مامان از هم جدا شدن.

آرشام لبخندی زد و گفت: خانوم راد، اگه اجازه بدید میخوام یک چیزو باهاتون در میون بذارم!

مادرم لبخندی زد و گفت: بفرمائید.

آرشام نگاهی به ثریا خانوم انداخت و گفت: با اجازه ی ثریا خانوم که حق مادری به گردن من دارن؛ میخوام که شیدا رو از شما خواستگاری کنم. راستش میخوام که اگه شما اجازه میدید، من شیدا رو به عنوان نامزدم معرفی کنم!

مامانم با تعجب نگاهی بهم انداخت که من سرخ تر شدم. درسته که میدونستم آرشام همچین قصدی داره، اما حالا با این حرفش حرارت بدنم بالاتر رفته بود و نمیدونستم باید چیکار کنم. آروم دستمو از بازوی آرشام بیرون کشیدم و کمی با فاصله کنارش ایستادم. مامانم دوباره نگاهی بهم انداخت و با بیخیالی گفت: فکر نمیکردم شیدا اینقدر زود بزرگ شده باشه. من فقط کاری کردم که توی زندگیش کمبودی نداشته باشه... اما توجهی بهش نداشتم. تو قول میدی که اگه هر اتفاقی افتاد، شیدا رو تنها نداری؟

ماشالا عکس العمل، ینی من واقعاً بچه ی این خانواده بودم؟ واسه شهره که خواستگار میخواست بیاد مامانم تا یه هفته فکر میکرد! آرشام نگاهی بهم انداخت. از گرمای نگاهش در حال ذوب شدن بودم که گفت: قول میدم... هیچ کس به اندازه ی من شیدا رو دوست نداره!

مامانم دستمو گرفت و گفت: من خیلی وقته که این خانواده رو میشناسم... از نظر من اشکالی نداره، من موافقم؛ تا نظر تو چی باشه!

سرمو آروم بالا گرفتم، زبونم نمیچرخید که حرف بزنم: من... راستش... خوب...!

ثریا خانوم خندید و گفت: آخی... بمیرم واسه دخترم که اینقدر خجالتی شده، اینا که میگی یعنی بله دیگه! سرمو تگون خفیفی دادم و سرمو اونقدر پایین گرفته بودم که چونم به قفسه سینم چسبیده بود. ثریا خانوم حلقه اشو داد به آرشام و رو بهش گفت: بیا... این حلقه رو دستش کن، اگه میدونستم تو خودت کسیو زیر سر داری، هرگز دنیا رو بهت معرفی نمیکردم پسرم!

ثریا خانوم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید. فکر نمیکردم با این سرعت پیش بره. آرشام دستمو گرفت و حلقه رو توی انگشتم کرد. نگاهی با خجالت به مامانم انداختم. او نم حرفی نزد، فقط بی تفاوت نگام میکرد، انگار از اینکه داشت از شرم راحت میشد خوشحال بود، خیلی حس بدی بود، حس اضافه بودن. گفتم: بابت همه چیز ممنون مامان گلم! از اینکه اینقدر مراقب من بودی ممنون!

مامانم با لبخندی گفت: وظیفم بوده!

آنوشا به طرفمون اومد و رو به آرشام گفت: ای کلک... اینقدر بی سر و صدا؟

بغلم کرد و گفت: از حالا به بعد آبجی من شدی! منم قول میدم خواهر شوهر خوبی باشم برات.

آرشام دستمو گرفت و گفت: حالا دیگه مال خودمی... به کس دیگه ای نمیدمت.

کم کم مهمونای غریبه رفتن. وقتی همه دور میز شام نشستن آرشام بلند شد و گفت: خانوما آقایون... من میخوام یک خبر خیلی مهم بهتون بدم.

دنیا هم اونطرف میز نشسته بود. با لبخند به آرشام نگاه میکرد. دلم میخواست چاشو از کاسه در بیارم. آرشام رو به من لبخندی زد و گفت: من میخوام امروز، رسماً شیدا خانوم رادو به عنوان نامزدم معرفی کنم! نگاهی به دنیا انداختم. وا رفت! آخیش دلم خنک شد. همچین حالش گرفته شد! نگاهی به آرشام انداختم، نگاهم خورد به نگاه گرمش که روم بود. سرمو پایین انداختم. اما آرشام دستشو دور بازوم حلقه کرد و خودشو به طرفم کشید، و بعدش حرکتی کرد که خشکم زد. حس خوبی بود، اما دوست نداشتم جلوی این همه آدم این کارو انجام بده، شرط میبندم از خجالت سرخ شدم. این چرا اینطوری میکرد؟ خیلی خجالت کشیدم، کلی آدم دور میز شام بود، یه عالمه مرد، وای خدا بابای آنوشا رو بگو...

دنیا و مامانش از سر میز پا شدن و رفتن. بعد آرشام ولم کرد. اونقدر داغ کرده بودم که حس میکردم حرارت داره از صورتم میزنه بیرون. رو سرم یه علامت سؤال بزرگ درست شده بود. آرشام این جور آدمی نبود. فرهادم از سر میز بلند شد و شروع کرد به دست زدن. بعد گفت: آرشام... حالا تازه متوجه میشم که آب نبوده، وگرنه تو شناگر ماهری هستی!

آرشام با اعتماد به نفس لبخندی زد و گفت: بله... خوشحالم که به این زودی متوجه این قضیه شدی! یه لیوان آب برای خودم ریختم همشو یه جا خوردم. هنوزم داغی لباسو حس میکردم. رو به مامانم گفتم: مامان فکر کنم بهتره که دیگه بریم! هان؟ بیشتر از این مزاحم این جمع خانوادگی نشیم! آرشام بلند بلند خندید. وایای خدای من، مسته. حس کردم که دهنش بوی الکل میده. اما فکرشم نمیکردم تا این حد مست باشه. آرشام دوباره بغلم کرد. آروم توی گوشش گفتم: آرشام جان... مست کردی حالیت نیست تا حالا دو دفعه منو توی جمع جلوی این همه آدم بوسیدی؟!

آرشام دستاشو شل کرد و رفتم کنار. به آنوشا اشاره کردم که همراهم بیاد. با هم رفتیم تو اتاقش. گفتم: آرشام مسته الان نمیفهمه داره چه غلطی میکنه؟ حالا من چطوری توی چشای مامانم نگاه کنم آخه؟ آنوشا بی توجه به حرفای من گفت: وایای آنوشا حال میده نه؟؟ با تعجب تقریباً جیغ کشیدم: چی؟

آنوشا لبخندی زد و با مشت کوبید تو بازوم. بعد گفت: خب بوسه رو میگم دیگه، حال میده؟ اخم کردم و گفتم: آنوشا تا خودم خفت نکردم خفه شو... در ضمن، یه کم سوپ یا قهوه بهش بده تا مستی از سرش بپره!

آنوشا سرشو به نشونه ی باشه تگون داد. من لباسمو عوض کردم و با مامانم و ثریا خانوم رفتیم توی حیاط. جلوی در داشتیم خداحافظی میکردیم که آرشام اومد. حمیدم باهاش بود. رو به حمید گفتم: حمید جان... تو رو جان همونی که خیلی دوستش داریا! اینو از من جدا کن، تا دوباره آبرو ریزی نشده!

حمید زیر بازوی آرشام رو گرفت و بردش تو خونه. منم سریع از خانه بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و سرمو انداختم پایین. مامانم لبشو گزید و گفت: شیدا... آرشام مست بود نه؟

سرمو تگون دادم؛ مامانم آهی کشید و گفت: خیالم راحت شد... اون موقع که خواستگاری کرد چی؟

سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم. دوباره نفسی از سر آسودگی کشید، خوشحالم بودم که در مورد بوسه ها حرفی نزده بود. واقعاً نمیدونستم باید چی بگم. نفسمو با صدا بیرون دادم و شیشه رو کشیدم پایین تا یه کم هوا به منخ نداشتم بخوره! تصمیم گرفته بودم که تا وقتی نتایجو اعلام میکنن من اصلاً آرشامو نبینم. گرچه کار واقعاً سختی بود. نمیدونستم باید چطوری تحمل کنم، اما واقعاً لازم بود و باید چند وقتی از آرشام دور میموندم. به خونه که رسیدیم، سریع رفتم توی اتاقمو درو بستم تا مامانم حرفی نزنه، لباسمو در آوردم و با لباس زیر خوابیدم، هنوز داغ بودم، جوری که حس میکردم اگه توی یه وان پر از یخ هم بخوابم اتفاقی نمیوفته، سرمو روی بالش گذاشتم و با افکار جور و واجورم خوابم برد.

صبح روز بعد، با صدای حرف زدن مامانم با تلفن از خواب بیدار شدم. داشت با کسی دعوا میکرد. دوباره چشامو بستم. اما با صدای فریاد مامان که میگفت: اما اون دختر تو هم هست! شاخکام جنبید. مامان دوباره این بار با صدای نسبتاً بلندی گفت: اون دختر توئه و حالا داره واسش خواستگار میاد. تو باید اینجا باشی. عماد، ازت خواهش میکنم. بذار حداقل یک خاطره از پدرش توی ذهنش باشه... بعد دیگه هیچ کاری باهات ندارم.

صداش آروم شد، انگار که اون یارو که مثلاً بابام بود قبول کرده بود که برای مراسم خواستگاری بیاد. خواستگاری؟! کی؟ ای بابا... این که دیروز خواستگاری کرد. نگاهی به حلقه ی توی دستم انداختم. با اینکه قدیمی بود، خیلی خوشگل بود. لبخندی روی لبام نشست. همون لحظه صدای زنگ گوشیم اومد. نگاهی به صفحه انداختم، آرشام بود. جواب ندادم. دوباره زنگ زد، بازم جواب ندادم، نمیدونم چرا خجالت میکشیدم که تلفنو جواب بدم. این بار آنوشا زنگ زد. گوشو برداشتم و گفتم: بنال عزیزم!

یهو صدای آرشام اومد که گفت: چشمم روشن، تو با همه همین جوری حرف میزنی؟

صدام آروم شد و گفتم: نه... فقط با آنوشا...

آرشام صداشو کلفت کرد و گفت: دیگه نبینم که با آبجی خانوم من اینطوری حرف بزنی!!!

با یه لحن خاصی گفتم: خب بابا... حالا واسه من شده داداش با غیرت!
 آرشام خندید و گفت: خب... ببخشید که مزاحم شدم...
 خمیازه ای کشیدم و گفتم: حالا که دیگه شدی... بگو چی میخوای بگی؟
 آرشام دوباره با خنده گفت: شنیدم داره واست خواستگار میاد!
 سرخ شدم و آرام گفتم: آره...
 آرشام به همون آرومی گفت: پس فردا میام!
 داد زدم: چی؟ پس فردا؟
 آرشام که شوکه شده بود، گفت: آره... چطور مگه؟
 زمزمه کردم: آخه من آمادگیشو ندارم الان!
 آرشام با لحن خاص خودش گفت: جان...؟ آمادگیشو نداری؟ مگه میخوای آپولو هوا کنی؟! میخوای شوهر کنی عزیزم!
 سرخ شدم و گفتم: آخه... الان زوده...
 آرشام خندید و گفت: قراره فقط یک صیغه بخونیم... همین!
 آب دهنمو فرو دادم و گفتم: باشه، فقط بذار نتایج بیاد بعدش!
 آرشام دوباره خندید و گفت: والای، شیدا فکرشم نمیکردم به این زودی تو رو کنار خودم داشته باشم!
 با ناز گفتم: هنوزم نداری عزیزم!
 خندید و چیزی نگفت. با صدای زنگ در خونه به خودم اومدم و گفتم: من باید برم. خداحافظ!
 قبل از اینکه آرشام خداحافظی کنه تلفنو قطع کردم. خوبی اتاقم این بود که سرویس بهداشتی و حمام جداگانه داشت و من راحت بودم. یک دوش گرفتم و موهامو خشک کردم. شنیدم که بابام بالاخره افتخار داده بود تا منو ببینه و فکر کنه اصلاً ارزش اینو دارم که توی مراسم خواستگاریم حضور داشته باشه یا نه. دوست داشتم حسابی اونو شوک زده کنم. موهامو سشوار کشیدم و با اتو لخت شلاقی کردم و گذاشتم روی شونم بمونه. آرایش زیادی نکردم، فقط ریمل زدم و رژ لب مسی رنگی زدم. بلوز و شلوار بنفشی پوشیدم و نفس عمیقی کشیدم. به خودم توی آینه نگا کردم. محشر شده بودم. باز از خودم تعریف کردم، باید یه فکری به حال این خودشیفتگی خودم بکنم. وگرنه کار دستم میده.

از اتاق بیرون رفتم، صداشو میشنیدم؛ اما محل نداشتم. رفتم توی آشپزخونه، آشپزخونه از پذیرایی دید داشت. بدون اینکه نگاهی به پذیرایی بندازم، در یخچالو باز کردم و یه لیوان آب برای خودم ریختم. صدای زمزمه ها قطع شده بود. نگاهی به پذیرایی انداختم. در نظر اول بابامو دیدم. خیلی شکل من بود، در واقع من شکل اون بودم، اونم بهم خیره شده بود. از این همه شباهت مطمئن بودم که شوکه شده. بعد متوجه شدم که تنها نیست. یه مرد دیگه همسن و سالای بابام و یک پسر جوونم باهاش بودن. پسر ۲۰ ساله میزد، وقتی فهمید دارم بهش نگاه میکنم، نگاشو ازم گرفت. مامانم لبخندی زد و گفت: شیدا جان، بیا اینجا، بابات اومده!

از جاش بلند شد. توی پذیرایی رفتم و به مردی که رو به روم بود نگا کردم. هیچ احساسی بهش نداشتم. اما توی چشمای مرد، تحسین و عشق پدرانه رو به وضوح میدیدم. اما نمیتونستم برای تمام این سالهایی که در کنارم نبوده، ببخشمش، اونم فقط به خاطر یک نگاه مهربون. نیشخندی زدم و گفتم: اوه پس بالاخره از مأموریت برگشتن.

وقتی بچه بودم، مامانم همیشه در جواب سؤالم که « چرا بابای من با ما زندگی نمیکنه؟ » میگفت که رفته مأموریت. هیچ وقت یادم نمیره که چقدر دلم میخواست بابام بیاد در مدرسه دنبالم، یا وقتی بچه های مدرسه از باباهاشون واسم تعریف میکردن، چقدر آروز میکردم که بابام از مأموریت برگرده و با ما زندگی کنه، مامانم گوشه ی لبشو گزید و گفت: شیدا... این چه حرفیه. مؤدب باش!

چرخ جوی مرد زدم و گفتم: بالاخره مورد قبول واقع شدم؟ چطوره که بعد از ۱۸ سال تازه یادتون افتاده که دخترم دارید؟! البته نه فقط یه دختر. خدایا چرا شهره اینجا نیست بعد از ۱۸ سال باباشو ببینه؟!

مرد جلو آمد و خواست بغلم کنه که دستشو کنار زدم و گفتم: من دلیلی نمیبینم به شما اجازه بدم به من دست بزنید؛ پدر من مرده. من به همه همینو گفتم

احساس کردم که دلش شکست. اهمیتی نداشت. مگه دل من توی این ۱۸ سال نشکسته بود؟ مامانم از جاش بلند شد و گفت: شیدا بهت گفتم با پدرت درست حرف بزن.

داد زدم: نمیخوام. مگه این آدم تا حالا برای من پدری کرده که حالا من بخوام باهاش درست حرف بزنم؟ حالا راه افتاده با ایل و تبارش اومده اینجا که چی؟

به طرفش برگشتم و داد زدم: برو همون جایی تا حالا بودی! مگه وقتی شهره ازدواج کرد، پدرش توی خواستگاریش حضور داشت که حالا باید توی خواستگاری من باشه؟!

مرد نگاهی به مامانم انداخت و گفت: فکر کنم من توی این خونه نقشی ندارم، پس با اجازه دیگه برم!

جلوی در حیاط ایستاده بودم و درو باز گذاشته بودم. جوری ایستاده بودم که هرکسی میفهمید این حرکت یعنی اینکه زودتر گورتونو از این خونه گم کنید بیرون و دیگه هم برنگردید. پسر جوان رو به روم وایساد و گفت: منم جزء دعوای شما با پدرتون هستم؟

توی چشمش آرامشی بود که تا حالا توی چشم کس دیگه ای ندیده بودم. گفتم: شما چه نسبتی با اون آقا دارید!

پسر لبخندی زد و گفت: من کیارشم. میشم پسر عموت.

بعد کارتی از توی جیبش در آورد و گفت: این کارت منه. اگه به کمک احتیاج داشتید و واقعاً کسی نمیتونست کمکتون کنه؛ من اینجا در خدمت شما هستم! امیدوارم که منو لایق کمک کردن بدونید!

کارتو گرفتم و نگاهی بهش انداختم. روانشناس بود، میخواستم سرش داد بزنم و کارتو توی سرش بکوبم، اما یه نیرویی مانع شد و کارتو نگه داشتم. بدون اینکه لبخندی بزنم گفتم: ممنون. حالا زودتر بفرومائید!

لبخندی زد و رفت. نفس عمیقی کشیدم، احساس کردم بعد از ۱۸ سال بالاخره عقده هام خالی شد. مامانم با عصبانیت گفت: چرا این کارو کردی؟

اخم کردم و گفتم: دیگه دوست ندارم اون مردی که مثلاً پدرمه رو دور و اطراف این خونه ببینم. من پدری ندارم!

چیزی نگفت و رفت تو اتاقش، منم رفتم توی اتاق خودم. بالاخره زهرمو ریخته بودم. میدونم کارم خیلی بچگانه بود، اما ارزششو داشت. آتیشش زده بودم. خیالم راحت شد.

بالاخره روز خواستگاری رسید. به جای پدرم؛ داییم توی مجلس حضور داشت، به دلیل شناختی که خانواده از هم داشتند، فقط حرفای اصلی زده شد؛ قرار شد من و آرشام به هم محرم بشیم تا وقتی که زمان مناسب برای عروسی برسه، یعنی روز تولد ۲۰ سالگی. یعنی من و آرشام دو سال صیغه میمونیدیم، من میتونستم درسمو بخونم و آرشامم یه کم به کاراش سر و سامون بده.

اون روزا احساس میکردم که خوشبخت ترین دختر روی زمینم، اما اشتباه میکردم.

با صدای نازنین از جام بلند شدم. نگاهی به ساعت انداختم؛ تازه ساعت نه شده بود. از توی خاطرات چهار سال پیش دراومدم. نازنین نگاهی به چشمای خیسم کرد و گفت: الهی قربونت برم، تو که دوباره گریه کردی عزیزم!

آهی کشیدم و حرفی نزد. نازنین آرام موهامو نوازش کرد و گفت: پاشو آماده شو... امشب مهمون دارید!

لبامو خیس کردم و لبخندی زدم، رو به نازنین گفتم: خودت یک لباس انتخاب کن.

نازنین کمد لباسمو باز کرد و یه لباس شب مشکی داد دستم. دستی به موهام کشیدم. موهای بلندم که تا پایین کمرم میرسید رو مصری کوتاه کرده بودم. دیگه نمیذاشتم بلند بشه، موی بلندم یاد آور تمام گذشتم بود، گذشته ای که به یاد آوردنش فقط قلبم رو به درد میورد، اما باید به یاد میوردم، تا بدونم کی بودم و از کجا به اینجا ای که الان هستم رسیدم!

دوش گرفتم و لباسو پوشیدم. یک جورایی با خودم لج کرده بودم. شده بودم دقیقاً نقطه ی مقابل چیزی که قبلاً بودم. اصلاً برام اهمیتی نداشت. من دیگه کسیو توی این دنیا نداشتم. لباسم یقه ی خیلی بازی داشت. یک چاک بلندم تا بالای زانو داشت. از پشتم تا کمر خالی بود و چیزی نداشت. یک شال حریر نازک که بود و نبودش فرق نمیکرد روی شونم انداختم که سر خورد و افتاد پایین با آرنجام نگهش داشته بودم. کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم و آرایش کردم. دودی و مشکی آرایش کردم، خیلی غلیظ نبود؛ اما برای منی که به جز ریمل آرایش دیگه ای نداشتم، زیاد بود.

مهمونی شروع شده بود که رفتم بیرون. بالای پله ها ایستادم و نگاهی به پایین انداختم. یه عالمه پولدار مفت خور دوباره دور هم جمع شده بودن. همون طور که اون بالا ایستاده بودم، دوباره ذهنم پرتاب شد به چهار سال قبل.

« روز عقدم از خوشحالی سر از پامیشناختم. از اینکه به آرشام میرسم خیلی خوشحال بودم. وقتی آرشام و توی اون کت و شلوار دودی دیدم، قند تو دلم آب میشد. خودمم یک مانتو و شلوار سفید پوشیده بودم. قرار شده بود که یک عقد محضری باشه و بعداً عروسی بگیریم.

زمان عقدم وقتی آرشام رو اینقدر نزدیک به خودم احساس میکردم و اینکه دیگه واقعاً داره واسه من میشه تو پوست خودم نمیگنجیدم! غیر از اون همه ی اتفاقا خیلی عادی برقرار شد و من شدم زن آرشام. ده روز بعدش نتایج آمد. معماری دانشگاه تهران قبول شده بودم. دیگه خوشبخت تر از منم پیدا میشد؟ با آرشام رفتیم تهران و قرار شد من توی خونه آرشام زندگی کنم.

توی دانشگاه به کسی نگفته بودم که عقد کردم. چون بچه ها با کسایی که ازدواج کرده بودن زیاد جور نمیشن، آرشامم راهو بهم یاد داده بود و خودم میرفتم دانشگاه. خیلی سخت گیری نمیکرد. دوتا دوست خیلی خوب توی دانشگاه پیدا کرده بودم، نازنین و آرام. اردوهای دانشجویی و همه ی این چیزا نمیتونست جای آرشامو توی قلبم بگیره. حتی اون همه پسرای رنگ و وارنگ دانشگاه. آرشام تمام زندگیم بود. یه روزایی فکر میکردم که بدون اون زنده نمیونم. تا اینکه یه اتفاق تمام زندگیمو به هم ریخت.

داشتم تلویزیون نگا میکردم که گوشیم زنگ خورد، آرام بود، جواب دادم: بله؟
گفت: شیدایی؟

باز این منو اینجوری صدا زد، خندیدم و گفتم: چی میخوای؟
آروم گفت: چیزی نمیخوام، میخواستم دعوت کنم بیای تولدم! میای دیگه؟
کمی فکر کردم و گفتم: باید ببینم چی میشه! خبرت میکنم!
گفت: باشه، پس اگه خواستی بیای آدرسو که بلدی، بیا...

باشه ای گفتم و گوشیهو قطع کردم. همون موقع با هیجان به آرشام زنگ زدم و ماجرا رو گفتم. آرشامم که آرامو کمابیش شناخته بود، گفت: باشه برو!

منم شب بعد رفتم تولد آرام. البته تولد که نه. یه پارتی به تمام معنا بود. خدا رو شکر کردم که لباس مناسبی پوشیده بودم؛ یعنی اصلاً لباس باز نداشتم که بخوام بپوشم. اولین باری بود که به این مهمونیا رفته بودم. آرام کلی تحویلیم گرفت، تعجب کردم، آخه من و آرام زیاد با هم خوب نیستیم! ینی دوستیما، اما اونقدرها هم با هم اتفاق نظر نداریم. بعد از اومدن نازنین، تنهام گذاشت و رفت. نازنینم سرش به دوست پسرش گرم شده بود، پیشخدمت شربت تعارف کرد. عجب رنگ قرمز وسوسه انگیزیم داشت. یک نفس سر کشیدم. تمام بدنم توی یک لحظه داغ شد. تلخ و بد مزه هم بود. شربت بود یا چیز دیگه ای؟! آرام بی شعور... من تاحالا لب به این چیزا نزده بودم!

بدنم خیلی ضعیف بود و به سرعت برق مست شدم. دیگه یادم نمیاد که چیکار میکردم و با کیا میرقصیدم، فقط یک خاطره ی خیلی محو از یک بوسه ی طولانی هوسآلود یادم میاد و اتاق خواب و لباسم که آروم از تنم درمیومد. اونقدر بی حال و از خود بی خود بودم که نمیدونستم دارم چیکار میکنم. به خصوص که موقع رقصم دوباره نوشیده بودم. خاطره ی خیلی محوی از وحشیگری پسری که حتی صورتم یادم نمیومد، دستاش روی گردنم بود و آرام آرام اومد پایین.

یهو به خودم اومدم، من چه غلطی داشتم میکردم. سعی کردم پسره رو از روی خودم کنار بزنم، خیلی هیكلش گنده بود، زورم بهش نمیرسید، صدای جیغام با صدای خنده هاش قاطی شده بود. هرچی بیشتر دست و پا میزدم اون بیشتر بهم فشار میآورد. ای خدا... آرشام! عجب غلطی کرده بودم، اونقدر دست و پا زدم که تقریباً از حال رفتم. درد شدیدی توی شکمم احساس کردم، دیگه همه چی تموم شده بود، هجوم خون رو احساس کردم، اینقدر جیغ کشیدم که دیگه صدام در نمیومد، صدای آژیر پلیس میومد و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشمامو که باز کردم، آرشام با چهره ی عصبانی بهم نگاه میکرد. توی خونه بودم، با یاد آوری دیشب چشمام پر از اشک شد. آرشام به طرفم آمد و دستشو به طرفم دراز کرد، دستمو توی دستش گذاشتم، وحشیانه از روی تخت بلندم کرد و بعد از یک کشیده ی محکمی که توی گوشم زد، چمدونمو دستم داد و گفت: از این خونه برو بیرون، من توی خونه ام جایی برای زنای هرزه ی خیابونی ندارم!

با بدبختی گریه میکردم. گفتم: آرشام به خدا... توضیح میدم.

با مشت کوبید توی دهنم و گفت: تا نزدِم ناقصت نکردم از خونه ی من برو بیرون. اینم شناسنامه سفید سفید. به بدبختی خودم لعنت میفرستادم، دوباره گفتم: آرشام تو رو خدا... به خدا...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و دستمو گرفت و از خونه بیرونم کرد، باورم نمیشد بدون اینکه ازم توضیح بخواد بیرونم کرده، انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد، خدایا حالا چیکار باید بکنم؟ حتی نذاشت حرف بزنم، مردی که فکر میکردم همه ی زندگیشم، اینقدر راحت بهم تهمت زده بود و از خونه بیرونم کرده بود که انگار از همون اول نقشی تو زندگیش نداشتم، چطور شناسنامه ام سفید بود؟ چطور مامانم اجازه داده بود فقط صیغه باشیم؟ یعنی اینقدر به آرشام اعتماد داشت؟ چون صیغه اش بودم انقدر راحت منو از خونه بیرون کرد، اگه عقدش بودم مجبور بود نگه ام داره، حداقل تا وقتی که کارای طلاق رو انجام بده. از این همه بی تفاوتی مامانم حالم داشت بد میشد، اما باید بهش زنگ میزد، جایی رو نداشتم که برم به مامانم زنگ زدم. بعد از چندتا بوق جواب داد، گفتم: سلام... شیدام!

مامانم با فریاد گفت: رفتی تهران که هرزه بشی؟ من دیگه دختری به اسم شیدا ندارم! آبروی منو بردی! از حالا به بعد منو فراموش کن!

بعدم قطع کرد. اشک توی چشمام جمع شده بود. توی کیف دستیم شناسنامه و پاسپورتم بود. همه ی وسایلمو جمع کرده بود. حتی چیزایی که خودش واسم خریده بود. به آنوشا هم که زنگ زدم، گفت: دوست ندارم با امثال تو رابطه داشته باشم!

این بود رابطه ی خواهرانه اش؟ اینکه بدون هیچ توضیحی منو از خودش برونه؟ واقعاً نمیدونستم باید چیکار کنم. توی پارک نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که صدای گوشیم بلند شد. نازنین بود، با صدای گرفته ای جوابشو دادم که خواست برم پیشش! آب دیگه از سرم گذشته بود. رفتم پیش نازنین. درو باز کرد و بغلم کرد. بعد با گریه گفت: شیدا... همش نقشه ی آرام بوده. سالمی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم، توی حیا نشستم، تمام بدنم درد میکرد، جز اون درد کزایی دیگه چیزی یادم نمیومد، چطور آرام تونسته بود این کار رو باهام بکنه؟ به خاطر حسادت یا هرچیز دیگه ای! نازنین تنها زندگی میکرد، یعنی به خاطر اینکه دوست داشت مستقل باشه یه خونه نزدیک خونه ی خودشون باباش براش خریده بود، هر هفته مامانش بهش سر میزد، البته اگه خارج از کشور نبودن. یه خانومی بود که آخر هفته ها خونه اشو تمیز میکرد. توی بغل نازنین اینقدر گریه کردم که خوابم برد.

وقتی بیدار شدم نازنین بالا سرم نشسته بود. گفتم:

- تو چی؟ خوبی؟

سرشو به نشونه ی آره تکون داد و گفت:

- نتونست کاری بکنه، با گلدون زدم تو سرش!

لبامو تر کردم و گفتم:

- آرشام از خونه بیرونم کرد.

نفسشو توی سینه حبس کرد و گفت:

- چرا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- حتی نداشت توضیح بدم... (بغض گرفته بود) نازنین من فکر میکردم همه ی زندگیشم، اما هیچی نبودم. از

مامانم تعجب میکنم، مامانم گفت دیگه نمیخواه منو ببینه! نازنین مامانم... باورت میشه!؟

نازنین هیچی نگفت، خیلی خوب بود که حرفی نمیزد، اما من اگه شیدام باید زهرمو بریزم، باید واسش همه چیز رو مینوشتم و میفرستادم در خونه اش! باید میدونست که من بی تقصیر بودم! اول از همه رفتم پزشکی قانونی، با آزمایشاتی که انجام شد تونستن مدرک پیدا کنن. حتی DNA اون فرد رو هم پیدا کردند. شاید بعداً لازم بشه.

همه چیز رو واسه اش نوشتم و با یه آدرس جعلی فرستادم برای آرشام. بعد از دیدنش حتماً دیوانه میشد. همون روز بهم زنگ زد، ریجکتش کردم. دوباره و دوباره زنگ زد، مامان و آنوشا هم زنگ زدن. نیشخندی زدم. این از بی بی سی زودتر خبر رسانی میکرد. سیم کارتمو در آوردم و انداختم دور. از طریق اینترنتم ساعت کلاسامو عوض کردم، فقط باید یه روز میرفتم آموزش که اونم ساعتش مهم نبود، آرشام کار میکرد، نمیتونست که از صبح تا شب جلوی در دانشگاه بمونه. تا شب با خیال راحت با نازنین حرف زدم، نمیدونم چرا اینقدر احساس

راحتی میکردم، اینکه آرشام منو از خودش با یه سوءتفاهم از خودش رونده بود نشون میداد که خلیم دوستم نداشته، اما من دوستش داشتم، اون همیشه منو از محبت اشباع میکرد، اما هیچ وقت بهم اعتماد نداشت، شاید واسه ی فهمیدنش دیر شده بود، اما دیگه دوست نداشتم برگردم و با آرشام زندگی کنم. شب خوابیدم، صدای قهقهه میومد، بوی الکل و مشروب، اون بوسه های محکم و دردناک، لباسام که آروم از بدنم در میومد. صدای جیغ زنی اومد. جیغ بلندی بود. نیم خیز شدم. متوجه شدم که صدای جیغ خودم بوده، بیچاره نازینو هم ببخوابش کردم. تا صبح دیگه خوابم نبرد.

صبح افتادم دنبال کار، هرچی بیشتر میگشتم، کمتر پیدا میکردم. به نازینم گفتم که دارم دنبال کار میگردم. یک کار دیگه هم داشتم. تمام چیزایی که آرشام واسم خریده بودو توی یک کارتون گذاشتم، حلقه امو هم در آوردم و روی همه ی اون وسایل گذاشتم. بعد رفتم جلوی یه خونه ی دیگه و زنگ زدم به پیک موتوری، بسته رو دادم و سفارش کردم که آدرس اون خونه رو به پیک نده. اونم در اضافی پول بیشتر قول داد که آدرسو نده. آدرسو هم که میداد فایده ای نداشت. نازین از دانشگاه برگشت. واسش ناهار درست کرده بودم. نازین کلی قربون صدقم رفت. بعد از کلاسای خودم، اونقدر خسته بودم که خوابم برد، اما...

دوباره همان کابوس لعنتی سراغم آمده بود؛ لعنت، چهرشو نمیدیدم. نازین گفت بهتره که برم پیش مشاور، خودمم توی همین فکر بودم. بالاخره بعد از کلی گشتن توی وسایلم، کارتیکه کیارش بهم داده بود پیدا کردم؛ آدرسش مال تهران بود. رفتم مطبخ، اوه چقدر شلوغ بود.

به طرف منشی رفتم و گفتم: با آقای دکتر کار داشتم!

منشی با بیحوصلگی گفت: همه ی اینا که اینجا نشستن با آقای دکتر کار دارن.

گفتم: زنگ بزنید به آقای دکتر بگید که شیدا راد اومده!

منشی سرشو بالا آورد و گفت: با آقای دکتر نسبتی دارید؟

سرمو تکون دادم و گفتم: لطفاً زودتر!

منشی سرشو تند تند تکون داد و زنگ زد. یه لحظه بیشتر طول نکشید که کیارش از توی اتاقش پرید بیرون و با ناباوری بهم خیره شد. سرمو پایین انداختم. بلند گفتم: خانوما آقایون، خیلی معذرت میخوام، اما برای یکی از فامیلای درجه یکم مشکلی بوجود آمده و من باید برم!

همه بدون هیچ حرفی از جاشون بلند شدن و رفتن. کیارش به طرفم اومد و گفت: شیدا؟ واقعاً خودتی؟ کجا بودی توی این چند ماه؟

با تعجب نگاش کردم، کیارش شونه اشو بالا انداخت و گفت: مامانت باهام تماس گرفت و گفت گم شدی! برگشتم که از مطب بیرون برم که دستمو گرفت و گفت: چرا اومدی اینجا؟

لبامو تر کردم و ماجرا رو واسش تعریف کردم. قرار شد که کمکم کنه، قبل از اینکه برم، گفتم: کیارش، دوست ندارم که کسی بدون تو منو دیدی، من دیگه جایی تو اون خانواده ندارم!

کیارش لبخندی زد و گفت: اگه تو اینجوری میخوای باشه، ولی الان کجا میمونی؟ میخوای بیای پیش من؟ لبخندی زدم و گفتم: خونه ی یکی از دوستانم!

حتی ازم آدرس نخواست. توی راه یه روزنامه از دکه خریدم و تا بینم کاری توش پیدا میشه یا نه، توجهم به یه آگهی جلب شد، یه خدمتکار میخواستن برای شروع بد نبود، تا آخر عمرم که نمیتونستم توی خونه ی نازنین بمونم! گوشیمو درآوردم و به شماره ای که زیرش نوشته شده بود زنگ زد، یه مردی جواب داد:

- بله بفرمائید؟

آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- بابت آگهی ای که توی روزنامه داده بودید تماس گرفتم! کسی رو استخدام کردید؟

انگار که بهترین خبر عالمو بهش داده بودن، گفت:

- نه هنوز کسی شرایطو قبول نکرده، میتونید بیاید به این آدرس تا بیشتر با هم حرف بزنیم!

آدرسو گفت و منم گوشه ی همون روزنامه نوشتمش، توی راه با خودم گفتم نکنه یه مرد تنها باشه؟! وای عجب گرفتاری شدم، به خودم دلداری دادم که اگه مرد تنها بود شرایطو قبول نمیکنم و میام بیرون! به آدرس که رسیدم واقعاً از تعجب دهنم باز مونده بود، یه خونه ی ویلایی درندشت، آروم زنگو زدم، در باز شد! با ترس رفتم تو. استرس داشتم که نکنه بلایی سرم بیاد. توی سالن که قدم گذاشتم مردی اومد به طرفم، آروم یه قدم رفتم عقب، پوزخندی زد و گفت:

- کاری باهات ندارم! بیا تو... مامانم تو منتظره!

خیالم راحت شد که تنها نیست، رفتم تو و منتظر ایستادم، پسره اومد و با دست منو راهنمایی کرد، روی یکی از مبلا نشستم و منتظر شدم تا مامانش بیاد. مگه نگفت منتظره؟ یه زن میانسال که از لباس پوشیدنش معلوم بود که آدم خیلی جدیه اومدم و نشست رو به روم، پسره هم رفت طبقه بالا! زنه بهم خیره شد و گفت:

- اسمت چیه؟

آروم گفتم:

- شیدا...

گفت:

- میدونی واسه چی اومدی اینجا؟

با ترس بهش خیره شدم و گفتم:

- توی روزنامه نوشته بود که احتیاج به خدمتکار دارید!

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- شاید بهم نخوره... اما من توی مسائل دینی خیلی سخت گیرم!

با بهت گفتم:

- خوب ینی چی؟

زن یه پاشو روی اون یکی انداخت و گفت:

- ببین من دوست ندارم که یه دختر اینجا کار کنه در حالی که به پسر نامحرمه!

بلند شدم و گفتم:

- ممنون، پس نمیتونم با این شرایط کنار بیام!

اونم ایستاد و خواستیم خداحافظی کنیم که پسر از طبقه ی بالا اومد و گفت:

- مامان این بچه باز یو تموم کن، خودتم میدونی اون ماجرا یه سوء تفاهم بوده...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به نظر میاد که خیلی به این کار احتیاج داری؟

دسته ی کیفمو محکم گرفتم و گفتم:

- آره...

به طرفم اومد و گفت:

- اهل کجایی؟

آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- اصفهان!

تعجب کرد و گفت:

- اینجا چیکار میکنی پس؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- اینجا درس میخونم، خوابگاه ها جا نداره، منم احتیاج به پول دارم هم جای خواب!

نگاهی به مادرش که با نارضایتی ایستاده بود انداخت و گفت:

- گناه داره، منم بیشتر روز رو سرکارم! پس میتونه اینجا بمونه!

مامانش با ناراحتی گفت:

- اما...

ایستاد و محکم گفت:

- مامان... خودت میدونی که تنها نمیتونی کارای این خونه به این درندستی رو انجام بدی، تمام خدمتکارا رو هم

که بیرون کردی! تا کی میخوای به این بچه بازی احمقانه ادامه بدی هان؟

مادرش اخم کرد و گفت:

- خوب دیگه بسه... برو توی اتاق، بقیه چیزا رو خودم بهش میگم!

ایستاد و گفت:

- آخر هفته ها یه نفر میاد که تمام خونه رو مرتب میکنه، اما اجازه نداره توی اتاقا بره، تمیز کردن اتاقا با توئه...

به الان پسر من نگا نکن، الان خیلی مهربونه، اما میتونه بدجنسم باشه، پس سعی کن تا جایی که میتونی ازش

فاصله بگیری! آشپزیم با خودته! بیا تا اتاقو نشونت بدم!

به طرف راه پله ها رفت، زیر پله ها یه در کوچیک بود. با تعجب به زنه نگا کردم، لبخندی زد و گفت:

- اینجا نیست، بیا...

کمی اونطرف تر یه در معمولی بود، درشو باز کرد و گفت:

- اینجا اتاقته!

رفتم داخل، یه اتاق سه در چهار تاریک بود، دیوارای اتاق کاغذ دیواری صورتی رنگ بود، به طرف پنجره اش

رفتم، بازش کردم تا هوا بیاد داخل اتاق، رو به خانوم گفتم:

- میشه امروز برم پیش دوستم؟ از فردا کارمو شروع میکنم!

سرشو تکون داد و گفت:

- برو وسایلتو بیار!

از اون خونه که رفتم بیرون نفسم و با صدا دادم بیرون، از ترس به خودم لرزیدم، مادر و پسر جفتشون یه مدلی بودن! به طرف خونه ی نازنین راه افتادم، گوشیم زنگ خورد؛ نگاهی به شماره انداختم، ناشناس بود. جواب ندادم. به خونه ی نازنین که رسیدم با ملاقه منتظرم وایساده بود، یهو یاد نقاشی های مامانا توی این کاریکاتورا افتادم! دستامو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

- تو رو خدا نزن! توضیح میدم!

یهو دوباره گوشیم زنگ خورد، جواب دادم:

- بله بفرمائید!

صدای بم و مردونه ای توی گوشم پیچید که باهاش غریبه بودم، گفت:

- سلام خانوم... من همون آقای هستم که امروز برای کار اومده بودید خنمون!

آب دهنمو با استرس فرو دادم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده!؟

سریع گفت:

- نه نه... فقط میخواستم آدرس اونجایی که الان زندگی میکنید رو داشته باشم!

کمی مکث کرد و گفت:

- میخوام بدونم اون کسی که قراره اینجا کار کنه چه خصوصیات داره؟!

آدرس خونه ی نازنینو با حرص دادم و گفتم:

- اگه میخواستید تحقیق کنید باید تعقیب میکردید! اینجوری بیشتر پلیسی میشد نه؟

با عصبانیت گفت:

- فکر نمیکند این طوری حسن نیتم ثابت شده باشه؟!

اخم کردم و گفتم:

- فکر کنم من بیشتر باید در مورد خانواده ی شما تحقیق کنم! آخه رفتار مادرتون و حرفایی که در موردتون

زدن یه کم بو دار بود!

مکث کرد و گفت:

- در مورد اون مسأله بعداً با هم حرف میزنیم! روز خوش خانوم!

بعدم قطع کرد، نگاهی به نازنین انداختم، با بهت داشت بهم نگا میکرد! نشستم و گفتم:

- کار پیدا کردم!

براش همه چیزو توضیح دادم، اما تنها کاری که کرد این بود که جیغ بکشه و شروع کنه بهم فوش دادن، دستام گرفتم بالا و گفتم:

- نازنین، تا آخر عمرم که نمیتونستم اینجا بمونم! میتونستم؟

آروم گرفت و گفت:

- اگه پسره یه بلایی سرت آورد!

لبامو جمع کردم و شونه هامو دادم بالا، به مبل تکیه زدم و گفتم:

- اونوقت مجبور میشه باهام عروسی کنه!

نازنین از قیافه ای که گرفته بودم خندش گرفت و یکی زد توی سرم! اما خودم از استرس داشتم میمردم! با استرس خوابیدم تا اینکه صبح شد بالاخره! وسایلمو دیشب با کمک نازنین جمع کرده بودم! نازنین تا دم در همراهم اومد، چمدونمو روی زمین میکشیدم و منتظر تا کسی بودم که دیدم نازنین زبونش بند اومده! برگشتم طرفش ببینم چی شده که خودمم شوک زده شدم، این اینجا چی کار میکرد؟ اومد طرفم و گفت:

- راه اینجا تا خونه ی ما خلیه! خودم میرسونمتون!

چمدونمو از دستم کشید و به طرف ماشینش رفت، نازنینم با چشمای گرد داشت بهش نگا میکرد! رو به نازنین گفتم:

- خوب دیگه من برم!

نازنین بغلم کرد و در گوشم گفت:

- حالا اگه خلیم مواظب خودت نبودی طوری نیست!

یکی زدم توی سرش و سوار ماشین شدم. کنارم پشت فرمون نشست و گفت:

- اسمم ارمیاست.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- خوشوقتم!

توی راه هیچ حرفی نزد! منم علاقه ای به حرف زدن نداشتم! آروم نشسته بودم و به این فکر میکردم که اگه آرشام بود الان چی کار میکرد؟! ینی هنوزم داره دنبالم میگرده؟! چشمامو روی همه چیز بستم و به پسری که کنارم داشت رانندگی میکرد نگاه کردم! پیش به سوی ناشناخته ها!

به خونه که رسیدیم، ارمیا از ماشین پیاده شد و چمدونم رو برداشت! به کجا رسیده بودم؟ به اینجا که با یه مادر و پسر تنها تو یه خونه زندگی کنم؟! تازه پسری که حتی مادرشم قبول داره آدم خبیثیه؟ خدا به دادم برسه!

با ترس از ماشین پیاده شدم و همراه ارمیا رفتم تو خونه! دوباره ابهت خونه لرزه به تنم انداخت! چطوری یه تنه همه ی اینجا رو تمیز و جمع و جور کنم؟! فکر کنم ۵ تا اتاق داشته باشه! خوب شد یکی میاد آخر هفته ها!

نگاهی به ارمیا انداختم، برگشت و گفت:

- چرا وایسادی داری نگام میکنی؟!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- من الان باید چیکار کنم دقیقاً؟

لبخندی زد و گفت:

- آشپزی بلدی؟!

سرمو تگون دادم، خندید و سرشو آورد جلو که ناخودآگاه رفتم عقب و باعث شد خنده اش تبدیل به نیشخند بشه، بعد آروم گفت:

- مامانم آشپزیش خوب نیست، اگه میتونی یه غذای خوشمزه بده بهم فقط!

با تعجب گفتم:

- مگه مامانت نیست؟!

سرشو به نشونه ی منفی تگون داد و گفت:

- رفته خونه ی خواهرش! ولی واسه سه نفر غذا درست کن!

دلم میخواست بیرسم چرا سه نفر، اما نپرسیدم، در عوض به طرف اتاقی که مال من شده بود رفتم و لباسامو عوض کردم تا برم ناهار درست کنم، یه لحظه از اینکه توی اون خونه به اون بزرگی با ارمیا تنها بودم لرزیدم، اما به خودم مسلط شدم و رفتم توی آشپزخونه! در فریزر رو باز کردم تا ببینم توش چه خبره! یه بسته گوشت برداشتم با یه وعده سبزی تا قورمه سبزی درست کنم! برنج رو هم با بدبختی پیدا کردم، چقدر کابینت داشت این آشپزخونه! به نظرم قبلاً توی این خونه رفت و آمد زیاد بوده، یاد روزایی افتادم که برای خودم و آرشام آشپزی میکردم، اشک توی چشمم جمع شده بود، اما تمام قلبم پر از خشم بود! شیدا برای اونا دیگه مرده بود، اونا هم برای من مرده بودن؛ حتی ازم توضیح هم نخواستن! مامانم منتظر یه فرصت بود تا از شرم راحت بشه! برنج رو شستم و گذاشتم تا آبش به جوش بیاد، پیازا رو خورد کردم و ریختم توی قابلمه و تفتش دادم تا یه کم

سرخ بشه، یه کمم ادویه بهش زدم و گوشت رو ریختم توی قابلمه، یه کم که حرارت میدید یخش آب میشد! مشغول غذا شده بودم که حس کردم یه نفر توی آشپزخونه ایستاده! با ترس برگشتم، یه پسر جوون ایستاده بود و با تعجب داشت بهم نگاه میکرد! آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- سلام...

بدون اینکه جواب سلاممو بده گفت:

- تو کی هستی؟!

به لکنت افتاده بودم، یهو زد زیر خنده و گفت:

- حالا چرا ترسیدی اینقدر؟! خوب بگو خدمتکار جدیدی دیگه! سرمو انداختم پایین و گفتم:

- بله! جدیدم!

نشست پشت صندلی و گفت:

- خوب منم آرمینم، داداش ارمیا، خوشوختم!

سرمو تکونی دادم و برگشتم سر کارم، سرفه ای کرد که ینی من هنوزم همین جام، برگشتم و گفتم:

- چیزی میخواید؟

سرشو تکون داد و گفت:

- آره دیگه، یه لیوان آبی، شربتی، چایی ای، نسکافه ای چیزی وردار بیار، مگه خدمتکارا از این کارا نمیکنن؟! تو دلم گفتم: «عقده ای بدبخت بیچاره ی زشت ایکبیری!» اما براش توی یه لیوان بزرگ آب ریختم و بردم گذاشتم جلوش و گفتم:

- اگه اجازه بدید برم سر کارم!

سرشو تکونی داد و گفت:

- چرا حالا اینقدر عصبانی شدی؟!

یهو صدای ارمیا اومد که گفت:

- آرمین، اذیتش نکن، پاشو برو!

از جاش بلند شد و با اخم از آشپزخونه رفت بیرون، انگار زیاد با داداشش خوب نبودن، بدون اینکه نگاهی به ارمیا بندازم رفتم سراغ کارم، نمیدونم چرا میل شدیدی داشتم به نگاه کردن توی چشمای خاکستریش و غرق

شدن توی اونا! خیلی خطرناک بود این حس، چون این پسره خطرناک بود! نگاهش؛ انگار منو میشناخت. دست از فکر کردن برداشتم و با خودم گفتم: «شیدا دو دقیقه دست از فکرای احساسی وردار تا غذات نسوخته و بیرون نکردن!» ینی اگه این وجدان نبود من چی کار میکردم؟! کارمو ادامه دادم، نا خودآگاه چشمای دوتا برادر تو ذهنم بود، خیلی شکل هم نبودن، اما ته چهره هاشون مته هم بود!

با همین فکرای قمر در عقربی ناهار رو آماده کردم، رفتم جلوی در اتاق ارمیا، آروم زدم به در و گفتم:

- آقا ارمیا... ناهار آماده شده!

یهو در اتاقو باز کرد، پریدم عقب، بعد دیدم آرمینه، دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- فکر کردم آقا تنهان!

خندید و گفت:

- تو چرا اینقدر ترسویی؟! اینجوری که دووم نیاری تو این خونه ی ارواح!

یهو به خودم لرزیدم و گفتم:

- منظورتون چیه؟!

چشماشو گرد کرد و سرشو آورد جلو، یه کم رفتم عقب، در گوشم گفت:

- ینی نمیدونی؟! این خونه روووح داره!

دستامو گرفته بودم به نرده ی کنار پله ها و از ترس داشتم به خودم میلرزیدم، نه به خاطر روح، به خاطر نزدیک شدن بی اندازه اش و نفسش که به کنار گردنم میخورد! شالم یه کم شل شده بود، گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم:

- میشه برید کنار!؟

خودشو کشید کنار، با سرعت نور از اونجا دور شدم و رفتم توی اتاقم! صدای خنده های بلند آرمین خونه رو ورداشته بود، این خانواده کلاً کم دارن، ترسیده بودم. چند ماه پیش وقتی میترسیدم آرشام بغلم میکرد. دوباره آرشام، سرمو تکون محکمی دادم و روی تختم دراز کشیدم، از پنجره به بیرون خیره شدم! یکی زد به در اتاق، از جام پریدم و گفتم:

- بفرمائید!

صدای ارمیا اومد:

- میشه پیام تو؟

بلند شدم و در رو باز کردم، دستاشو گرفته بود پشتش و شق و رق وایساده بود! گفتم:
- کاری داشتید؟!

یه کم من من کرد و گفت:

- میشه بیای ناهار رو با ما بخوری؟!

از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

- ینی خودتون تنها نمیتونید بخورید؟!

سرشو تگون داد و گفت:

- عادت نداریم اینقدر کم باشیم!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- خوب بفرمائید!

دنبالش مته جوجه راه افتادم، این خانواده خیلی عجیب تر از چیزی بودن که نشون میدادن! عجیب! سر میز دیدم آرمین یه حالت ناراحت داره، تا منو دید گفت:

- ببخشید فکر نمیکردم بترسی!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- اشکال نداره! منم الکی ترسیدم!

ناهار که تموم شد، ظرفا رو شستم و وسایل روی میز رو جمع کردم! توی پذیرایی رفتم تا ببینم کاری هست که بتونم انجام بدم یا نه! اما همه جا تمیز بود! با خودم گفتم « حتماً اون خانومه که حرفشو میزد دیروزم اینجا بوده! » به طرف اتاقم رفتم و روی تختم توی اتاق نشستم، یه مدت بعد، یه نفر در اتاقمو زد! آروم گفتم:

- بفرمائید!

ارمیا در رو باز کرد و به طرفم اومد، لبه ی تخت نشست، ازش یه کم فاصله گرفتم. دوباره همون حس خفگی اومده بود سراغم! یه کم بهم خیره نگاه کرد و گفت:

- چرا اینقدر از من میترسی؟!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- نمیترسم!

دوباره نزدیکم شد و من یه کم رفتم اونطرف تر، پوزخندی زد و گفت:

- داری میترسی دیگه! منکه کاری باهات ندارم!

ساکت موندم و به در خیره شدم تا دلیل اومدنش رو بگه، یهو گفت:

- اگه مشکلی داری، من یه روانشناس خوب میشناسم!

سرمو خیلی سریع برگردوندم طرفش که باعث شد گردنم درد بگیره! آروم گفتم:

- ممنون! اگه لازم داشتم خودم یه نفر رو میشناسم!

گفت:

- نمیخواهی بگی چرا از اصفهان اومدی اینجا و خوابگاهم نداری و مجبوری برای پول در آوردن کار کنی؟!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- خوب دلیلی نمیبینم که بخوام براتون توضیح بدم که چرا الان دارم اینجا کار میکنم! مگه شما به من میگوید

که چرا مادرتون به جای اینکه تعریف پسرشو بکنه به شما میگه بدجنس؟!

وقتی گفتم «مادرتون» اخماش رفت تو هم و گفت:

- من دوست ندارم در مورد مشکلات مادرم حرفی بزنم!

یهو همون شیدای سرکش از اعماق وجودم سرک کشید، به سرعت و بدون فکر کردن گفتم:

- منم دوست ندارم در مورد مشکلاتم با شما حرفی بزنم!

چشماش گرد شد و گفت:

- مهم نیست، میخواستم بدونم میشه کمکم کنی؟!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم:

- چه کمکی از من برمیاد؟

یه کم مکث کرد و بعد گفت:

- هیچی! بیخیال!

بعد بلند شد و از اتاق رفت بیرون! حوصله ام به شدت سر رفته بود و لحظه شماری میکردم که به شب نزدی

باشیم و برم آشپزخونه تا شام رو آماده کنم! اما نمیدونستم مادرشون شب میاد یا نه! به خاطر همین به طرف اتاق

ارمیا رفتم و آروم زدم به در، ارمیا جلوی در اتاق اومد و گفت:

- چیزی شده؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- مادرتون شب میان؟ میخوام شام آماده کنم!

یه کم فکر کرد و گفت:

- نمیدونم میاد یا نه، تو برای ۴ نفر غذا درست کن!

سرمو تکون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم تا خودمو با درست کردن غذا آماده کنم! سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس کردم، برگشتم و با آرمین رو به رو شدم، نشسته بود رو صندلی و خیره شده بود به کارام. آروم گفتم:

- چیزی لازم دارید؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- ارمیا در مورد مریضی مامان حرفی بهت نزده؟
با تعجب گفتم:

- مگه مادرتون مریضه؟!

سرشو به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت:

- با این کاراش فکر میکنه که داره از خانواده محافظت میکنه!

منتظر بودم بقیه ی حرفشو بزنه که گفت:

- مامان افسردگی خیلی شدید داره، ممکنه خیلی کارا بکنه و به خودش و بقیه صدمه بزنه! به نظر من باید بستری بشه!

یهو صدای ارمیا اومد که گفت:

- کسی نظر تو رو نخواست آرمین! بهتره که بری همون جایی که توی این دو هفته بودی!

آرمین با عصبانیت از جاش بلند شد و به طرف ارمیا رفت، ترسیده بودم. اما نمیتونستم ازشون چشم بردارم، آرمین یکی زد توی صورت ارمیا و گفت:

- با این کارات داری همه چیزو از بین میبری! همه رو از خودت روندی!

ارمیا فقط خیره شده بود به آرمین، آرمین یکی دیگه هم زد، یه جوری که انگار میخواست تحریکش کنه تا اونم بیاد جلو! ارمیا صورتشو برگردوند و گفت:

- آرمین باید بس کنی!

آرمین یکی دیگه هم زد و گفت:

- چرا؟ ها؟ چرا؟ باید دست برداری، چرا دیگه سر کار نمیری؟!

ارمیا دوباره صورتشو برگردوند و گفت:

- آرمین من نمیخوام دعوا کنم! دست بردار!

چشمامو بسته بودم، دلم نمیخواست بیشتر از این شاهد دعواشون باشم، احساس کردم آرمین دوباره زد توی صورت ارمیا، چون صداش اومد، یهو صدای داد ارمیا اومد که گفت:

- من نمیذارم مامانو از اینجا ببری توی یه تیمارستان، فهمیدی؟! بهتره بس کنی!

آرمین هم داد زد:

- این تنها راهه! مامان باید درمان بشه چرا نمیخواهی قبول کنی که مریضه؟!

از صدای دادشون اونقدر ترسیده بودم که چشمامو باز کردم دوباره، ارمیا آرمین رو هل داد طرف میز، اونقدر محکم هلش داد که میز روی سرامیکا سر خورد و به طرفم اومد، تنها کاری که تونستم بکنم این بود که جیغ بکشم، میز با شدت خورد به شکمم، اشکم در اومده بود. شمعدونای روی میز افتادن و شیشه ی روی میز شکست، آرمین بلند شد و تمام ظرفایی که روی کابینت گذاشته بودم رو ریخت روی زمین، صدای خورد شدنشون وحشتناک بود جوری که دوباره جیغ کشیدم، از ترس داشتم میلرزیدم، احساس سرما میکردم و شکمم خیلی درد میکرد! با صدای به هم خوردن در پذیرایی فهمیدم که آرمین از خونه رفت بیرون. ارمیا هنوزم توی حالتی بین بهت و عصبانیت بود و من هنوزم داشتم میلرزیدم. دعواشون اونقدر خشن بود که انگار متوجه من نشده بودن، ارمیا یهو از آشپزخونه رفت بیرون! روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه! نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم، اما دلم میخواست برگردم خونه ام. دلم واسه ی اتاقم تنگ شده بود. اما همه چی تموم شده بود.

بلند شدم و رفتم طرف ظرفای شکسته شده ای که روی زمین ریخته شده بود. باید جمعشون میکردم، هنوزم دستام میلرزید و اشکام بی صدا میریخت روی زمین، اما خونه خیلی ساکت بود، به قدری که صدای برخورد اشکام با زمین به نظر خیلی بلند میومد. خورده شیشه ها خیلی زیاد بود. یه جارو و خاک انداز برداشتم و کف آشپزخونه رو جارو کشیدم! همه رو ریختم توی یه پلاستیک و گذاشتم گوشه ی آشپزخونه تا شب بذارمشون بیرون! شیشه ی میز شکسته بود و میز به نظر غیر قابل استفاده میومد! به نظر باید شام رو توی پذیرایی میچیدم! خبری از مامان ارمیا نبود. شام ماهی درست کردم، نمیدونم چرا خودم خیلی دلم ماهی میخواست. شام که آماده شد رفتم طبقه ی بالا تا ارمیا رو واسه ی شام صدا بزنم! مامانش که نیومده بود، آرمینم از خونه رفته

بود بیرون، منم شام رو واسه ی دو نفر درست کردم. آروم زدم به در اتاقش، صدایی نیومد. دوباره زدم به در و گفتم:

- آقا... شام آمادست.

دوباره جوابی نشنیدم! برگشتم پایین واسه خودم غذا کشیدم و نشستم روی یکی از مبل های پذیرایی! قاشق اول رو که گذاشتم توی دهنم دوباره تصویر آرشام و صدای خنده هاش توی ذهنم اومد. اونم همیشه ماهی دوست داشت! بغض راه گلومو بست و قاشق رو گذاشتم کنار بشقابمو به رو به روم خیره شدم تا دوباره خاطرات آرشام راه پیدا کنه به مغزم و آزارم بده. با صدای ارمیا که گفت:

- میشه برای منم بیاری؟

از جام پریدم. دستمو گذاشتم روی قلبمو یه نفس عمیق کشیدم، برگشتم طرفش و گفتم:

- میشه این عادت بدتونو بذارید کنار؟ هم شما هم برادرتون!

با تعجب بهم خیر شد و گفت:

- کدوم؟

آهی کشیدم و گفتم:

- اینکه وقتی یکی تو فکره بیهو یه چیزی بگید!

خندید و گفت:

- سعی خودمو میکنم!

از جام بلند شدم تا براش غذا بکشم. دوباره چشمم به میز آشپزخونه افتاد و بدنم لرزید! نمیدونم چرا اینقدر از این آشپزخونه و میزش ترسیده بودم. باید اینجا کار میکردم، پس باید ترسمو میذاشتم کنار. بشقابی برداشتم و توش غذا رو کشیدم. رفتم توی پذیرایی و گفتم:

- آشپزخونه رو تمیز کردم، اما فکر کنم سرویس مادرتون به کل از بین رفت! فقط همون سه تا ظرفی که توی آبچکون ظرفشویی مونده بود سالم! بقیه رو...

برگشت طرفم و با بهت گفت:

- تو کجا بودی؟

یه ابرومو انداختم بالا و با بهت گفتم:

- یعنی شما منو ندیدید؟!

با گیجی بهم نگاه کرد و رفت توی فکر، بعد یهو گفت:

- توی آشپزخونه بودی وقتی دعوا میکردیم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بله...

انگار توی صورتم دنبال چیزی میگشت، گفت:

- چرا متوجهت نشدم؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- متوجه صدای جیغمم نشدید، وقتی میز سرخورد و محکم خورد به شکمم!

اخم کرد و گفت:

- میز خورد به تو؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- چیزیم نیست، شامتونو بخورید! فردا هم باید برید دنبال یه میز دیگه! چون این یکی کاملاً غیر قابل استفاده

است! حتی اگه روش شیشه هم بندازید، بازم شما جمعیتون اینقدر زیاد نیست که یه میز ۱۶ نفره نیاز داشته

باشید! یه چهار نفره هم براتون بسه!

سرشو انداخت پایین و مشغول غذاش شد، منم خودمو سرگرم غدام کردم. توی این یه هفته حتی توی

دانشگاهم نازنین رو ندیده بودم، به خاطر اینکه ساعتامو عوض کرده بودم تا آرشام پیدام نکنه! حتی بعد از بیرون

رفتن از زندگیم، بازم آرشام محور اصلی تمام اتفاقاتیه که برام میوفته! بغضم بهم اجازه ی خوردن نمیداد،

خواستم از جام بلند شم که ارمیا گفت:

- این خونه... خیلی پر جمعیت بود... همیشه.

نشستم. اونم دست از خوردن برداشته بود. احساس کردم یه غم، یه بغض ته صداس لونه کرده، ادامه داد:

- بابام همیشه دوست داشت اینجا شلوغ باشه! به خاطر همین بیشتر اوقات خاله هام، دخترخاله هام، عموها و

همه اینجا بودن، جوری که یه میز ۱۶ نفره هم کم میومد! روزایی که مهمون نداشتیم بابام خدمتکارا رو مجبور

میکرد با ما سر یه میز غذا بخورن!

برگشتم و نگاهش کردم، چشماش انگاری تیره تر شده بود، به مشکمی میزد. برگشت طرفمو نگاهمو غافلگیر کرد.

سرمو انداختم پایین، گفتم:

- نگام کن... چشمت منو یاد یه کسی میندازه که خیلی دوستش داشتم!
سرمو گرفتم بالا، ادامه داد:

- من عاشق دخترخاله ام بودم، آتنا... اما اون، به قدری خودخواه و مغرور بود که هیچ کس رو جز خودش نمیدید، من عاشق مهمونیای بابام بودم؛ چون فقط اون موقع ها بود که آتنا رو میدیدم و میتونستم باهاش حرف بزنم!

خیره شده بود توی چشمام، احساس کردم چشماش یه کم تر شده، ادامه داد:

- یکسال پیش، درست توی یکی از اون مهمونیا، آتنا یهو بدون اینکه به کسی بگه از خونه ی ما زد بیرون، بابام رفت دنبالش تا برش گردونه، آتنا همه ی رازهاشو به بابام میگفت، حتی بیشتر از مامان خودش و مامان من با بابام راحت بود. ساعت یک نصفه شب شده بود و نه خبری از آتنا بود نه خبری از بابام. همه نگرانمون بودیم، تا اینکه بهمون زنگ زد که دوتا ماشین با هم تصادف کردن، بابام وقتی دنبال آتنا بوده فهمیده که آتنا داشته با معلم گیتارش فرار میکرده، اون پسر ی نامردم، وقتی دیده بابام دنبالش شروع میکنه فرار کردن، تا اینکه سر یه چهارراه وقتی قرمز رو رد میکنه با یه اتوبوس تصادف میکنه، بابای منم به خاطر سرعت زیادش میخوره به ماشین اون پسر. هر دوتاشون مردن...

خبر خیلی شوکه کننده ای بود. نگاهم خیره مونده بود به ارمیا، بینمون یه صندلی فاصله بود. رفتم نشستم کنارش و دستمو گذاشتم روی دستش، خیلی سرد بود. مثله یه تیکه یخ. برگشت طرفم و گفت:

- مامانم بعد از شنیدن این خبر افسرده شد، همش میخواست همه چیزو انکار کنه. اما با رفتار بدش همه رو از خودش زده کرد، حتی آرمین رو. فقط من موندم و مامانم! مامانم همیشه وقتی احساس تنهایی میکنه میره خونه ی خاله ام. که بیشتر وقتا همین حس بهش دست میده! اونوقت من میومنم و تنهاییم توی این خونه... وقتی تو رو دیدم، احساس کردم آتنا نشسته رو به روم. چشمت منو یاد اون میندازه...

سرمو گرفتم پایین و گفتم:

- من... نمیدونم چی بگم.

دستشو گذاشت روی صورتم و گفت:

- چیزی نگو... فقط باش! نذار تنها بمونم، به خدا کاری باهات ندارم. من از تنهایی متنفرم. تنهاییمو پر کن!

با تماس دست سردش روی صورتم، دوباره حالم بد شد، دوباره صدای جیغای خودم که توی خنده های اون مرد گم شده بود آزارم میداد، چشمامو بستم و سعی کردم اون خاطراتو از ذهنم بیرون کنم، اما نشد! سریع بلند شدم و گفتم:

- ببخشید من باید برم.

دویدم توی اتاقم و در رو بستم. روی تختم نشستم و زانوهامو بغل کردم. اشکام صورتمو داغ میکرد و میسوزندش! احساس میکردم پوستم داره میسوزه! صدای ارمیا از پشت در اومد که گفت:

- ببخشید شیدا... نمیخواستم ناراحت کنم!

سعی کردم صدام نلرزه و گفتم:

- نه... مشکل شما نبود! مشکل از منه... لطفاً ببخشید که نمیتونم زیاد همدم خوبی باشم براتون!

زد به در و گفت:

- ناراحت نیستم! تو فقط بی خبر تنهام نذار!

دیگه صدایی ازش نیومد. روی تختم دراز کشیدم و گذاشتم دوباره اون خاطرات آزارم بده! خاطراتی که هیچ وقت تموم نمیشد! دلم واسه ی نازنین خیلی تنگ شده بود! باید بهش زنگ میزد! کاش میشد از این شهر برم! دوست داشتم دور بشم از خاطراتی که آزارم میدادن، به اندازه ی تمام عمرم دوست دارم دور بشم! دستامو گذاشتم روی چشمام تا با خودم قایم باشک بازی کنم.

۱...۲...۳...۴...۵...۶...۷...۸...۹...۱۰، شیدا برو قایم شو، دارم میاما، اشکام صورتمو پرکرد، قوی باش شیدا. برو قایم شو. پشت اون صورتک مهربونت، شیدا آروم باش، نفس بکش. برو قایم شو...

دوباره صدای اشکام توی پنبه های بالش خفه شد تا آزار نده کسی رو که میخواد من پناهش باشم. شیدا بازم قوی باش، این روزا بالاخره تموم میشه، آروم باش. قوی باش!

با همین حرفا خودمو آروم کردم و خوابیدم، امیدوار بودم که دوباره خواب نبینم. کاش صورت اون یارو به ذهنم میومد و میدونستم کی باعث این همه دردسر شده. صبح با سردرد از خواب بیدار شدم، مطمئن بودم که چشمام قرمزه و پف کرده! رفتم دستشویی و صورتم رو شستم تا یه کم قرمزی چشمام کم بشه! بعد از آماده کردن صبحانه یه یادداشت واسه ی ارمیا گذاشتم و گفتم که میرم پیش نازنین، آدرس خونه ی نازنین رو بلد بود و مشکلی پیش نمیومد، بعد از ظهرم که دانشگاه کلاس داشتم، از خونه رفتم بیرون و شروع کردم به قدم زد، سرم پایین بود و بی هدف راه میرفتم. یهو صدای بوق ماشینی رو شنیدم، برگشتم ببینم کیه که آرشام رو دیدم.

دستامو مشت کردم تا آروم بشم، هم استرس داشتم هم دیدن صورتش حالمو به هم میزد، تمام اون احساسی که بهش داشتم تبدیل به یه نفرتی شده بود که نمیتونستم دست ازش بردارم، محل ندادم و رفتم توی پیاده رو، کنار پیاده رو پر از درخت بود، اینجوری دیگه لازم نبود چهره ی نحشو از پست شیشه ی ماشین ببینم، سرعتمو زیاد کردم تا برسم به چهارراه، میخواستم تا کسی بگیرم و از دستش فرار کنم. کاش اصلاً از خونه بیرون نرفته بودم.

توی همین افکار بودم که صدام زد:

- شیدا... شیدا صبر کن، کارت دارم.

قدمامو تندتر کردم و وانمود کردم که گوش نمیکنم ببینم چی داره میگه، تقریباً رسیده بودم به چهارراه که دستمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند. تمام نفرتمو جمع کردم توی چشمام و خیره شدم بهش، میدونستم که خیلی ترسناک میشم، هیچ وقت چشمای با احساس و مهربونی نداشتم، چه برسه به اینکه با نفرت به کسی زل بزنم. آروم گفتم:

- دستمو ول کن.

دستشو جدا کرد، برگشتم و به راهم ادامه دادم. دوباره دنبالم راه افتاد، قدمامو تند کردم و سر چهارراه منتظر تا کسی شدم. اومد کنارم ایستاد و گفت:

- میدونم که از دستم عصبانی هستی، اما گوش کن... خواهش میکنم!

برگشتم و با اخم خیره شدم بهش، خیلی سعی کردم که صدام بالا نره، دستامو مشت کردم و ناخنامو کف دستم فشار دادم. دردش باعث میشد که خشممو فراموش کنم. گفتم:

- دقیقاً باید به چی گوش کنم؟! به اینکه تو منو مته یه دختر خیابونی از خونت انداختی بیرون و حتی یه لحظه فکر کردی من اینجا غریبم و کسی رو ندارم؟!

لباشو به هم فشرد و سرشو انداخت پایین، خواست دوباره دستمو بگیره که یه قدم رفتم عقب تر و دستم و جلوش نگه داشتم، آروم گفتم:

- حد خودتو نگه دار...

دستشو که توی هوا مونده بود مشت کرد و انداخت. خیره شدم بهش که ببینم چه توضیحی برای کارش داره، برای تمام حقارتی که باعث شده بود بکشم، یه نفس عمیق کشید و گفت:

- بذار بریم یه جای خلوت تا واست توضیح بدم!

سرمو کج کردم و خیره شدم به چشماش، بی احساس نگاش کردم و گفتم:

- یه جای خلوت؟! مته خونت؟! خوب اشتباه کردی که منو بیرون کردی!

از این همه به پرواییم دهنش باز مونده بود. ادامه دادم:

- دقیقاً چه توضیحی میتونی واسه این داشته باشی که زنگ زدی به مامانم و آنوشا و خواهرم و هرچی دوست داشتی در مورد من بهشون گفتی، جوری که مامانم حتی حاضر نشد به حرفم گوش کنه! مامانم به من گفت ... آرشام! به خاطر حرف تو...

تمام بدنم از خشم داشت میلرزید. لبامو به هم فشار دادم و گفتم:

- یه زمانی شاید میخواستم بهت فرصت بدم! یه هفته بعد از اینکه رفتم و هیچ خبری ازت نشد! اما الان فقط دلم میخواد بزنم توی صورتت و بهت بگم ازت متنفرم! از تو، از مامانم، از خواهرم، از آنوشا... از همه ی کسانی که منتظر توضیح من نشدن! راستی... مگه تو به من فرصت توضیح دادن دادی که الان از من انتظار داری بهت اجازه بدم برام توضیحی بدی؟!

دوباره بهش نگاه کردم که با بهت بهم خیره شده بود. دوباره سرمو کج کردم و گفتم:

- چیه؟! (نیشخندی زدم و گفتم:) چیه انتظار نداشتی اینطوری ازت استقبال کنم؟! بیخیال، کجا بودیم؟! آهان... بحث فرصت شد، یه کم فکر کن؛ وقتی زجه میزدم که بهم وقت بدی واست توضیح بدم چی کار کردی؟! (یه حالت فکر کردن نمایشی در آوردم و ادامه دادم:) آهان... زدی تو صورتم... یادته؟! خونی که اومد رو یادته؟! باور کن الان خیلی دوست داشتم یه جوری بزنت که همون حالت بهت دست بده! اما حیف... زورم بهت نمیرسه... دهنشو باز کرد که حرف بزنه، یه قدم دیگه عقب رفتم و ادامه دادم:

- آرشام همه چیز همون روزی که منو مته یه آشغال از خونت انداختی بیرون بینمون تموم شد! هیچ فرصت دومی هم در کار نیست! پس از اینجا برو و دیگه هم سراغم نیا! دستاشو مشت کرد و گفت:

- اینجایی که الان از توش اومدی بیرون... خونه ی کیه؟! داری با کی زندگی میکنی?!

تازه الان یادم اومد که منو در خونه ی ارمیا پیدا کرده بود! لعنتی... باید از اونجا میرفتم! دست به سینه ایستادم و گفتم:

- به تو چه اصلاً?!

اخم کرد و گفت:

- شیدا تو هنوز زن منی! درست حرف بزن!

دوباره نیشخندی زدم و گفتم:

- مته اینکه این چند ماهه کاملاً مشغول پاک کردن ذهنت بودی! هیچ اسمی از تو توی شناسنامه ی من نیست یادته که؟! شناسنامه امو پرت کردی تو صورتم... یادته چی گفتم؟! « بیا اینم شناسنامه ات... سفیده سفید! »

چشماشو ریز کرد و گفت:

- مدت صیغه هنوز تموم نشده!

دستم به نشونی برو بابا تکون دادم و گفتم:

- بذار در کوزه آبشو بخور داداش!

دستم گرفت و فشارش داد، سرشو آورد جلو و گفت:

- دم درآوردی! لات شدی! اشکال نداره... با من میای میریم خونه آدمت میکنم!

دستم از توی دستش کشیدم بیرون، تمام خشمم و جمع کردم توی صدام و اینبار با یه صدای خیلی بلند گفتم:

- من با تو قبرستونم نیام! فهمیدی! حالا برو گم شو!

دوباره دستمو کشید و گفت:

- مگه دست خودته؟!

نگاهی به اطرافم انداختم، چند نفر جمع شده بودن! یهو جیغ کشیدم:

- ولم کن عوضی... ولم کن... من با تو جایی نیام! ولم کن!

یه مرد تقریباً سن دار اومد جلو و دست آرشامو کشید. گفت:

- خجالت بکش پسر جون... به قیافه ات نمیخوره این کاره باشی آخه! برو از خدا بترس...

آرشام بهت زده گفت:

- آقای محترم زنمه...

یه پسر دیگه از اونطرف گفت:

- حالا میگفتی نامزدی چیزی قابل باور بود! اما زن آدم که اینجوری آبروریزی راه نمیدازه!

آرشام خیره شد بهم و گفت:

- بیا بریم خونه شیدا...

دوباره جیغ کشیدم و گفتم:

- تو در مورد من چی فکر کردی؟! خجالت نمیکشی این حرفو جلو این همه آدم میزنی؟!
مرد آرشام و برد عقبتر و گفت:

- خانوم شما برو... ما نمیذاریم دیگه مزاحمت بشه!

لبخند خودمو جمع کردم و رو به مرد گفتم:

- ممنون آقا! انگار هنوزم نسل مردای غیرتی منقرض نشده!

برگشتم و به راهم ادامه دادم. صدای داد و بیداد آرشام اومد، انگار با مرده درگیر شده بود. خنده امو خوردم و دستمو واسه تاکسی تگون دادم، سوار ماشین شدم و آدرس نازنین رو دادم! توی تاکسی بودم که یهو حس کردم بغضم داره خفه ام میکنه! یهو همه ی اون احساس پیروزی از بین رفت، توی اوج ناامیدی بودم. اشکام آروم روی صورتم پخش شده بود! صدای زنگ موبایلم اومد، جواب دادم:

- بله؟!!

صدای نازنین بود:

- الو... شیدا خره! کجایی؟!!

- دارم میام خونت!

- یه ساعت پس قرار بود برسی!

- نازی اعصاب ندارم، چی شده؟!!

- هیچی ارمیا زنگ زد... گفت هزار بار زنگ زده به گوشیت اما جواب ندادی!

- خوب که چی؟!!

- هیچی بیچاره نگران شده بود! گفت اگه خبری ازت شد یه زنگ بهش بزنم خبرش کنم!

- بهش بگو امشب پیش تو میمونم منتظرم نباشه!

- باشه... پس داری میای اینجا؟!!

- آره دارم میام...

صداش یهو نگران شد و گفت:

- چرا صدات یه جوری شده! خش داره؟! داری گریه میکنی؟! چی شده؟!!

یه کم سرفه کردم و گفتم:

- ام... نه چیزیم نیست! یه کم سرما خوردم همین!

انگار باور نکرد که با یه لحن مسخره ای گفت:

- سرماخوردی! منم که پشت گوشام مخملی!

خنده ام گرفت، آروم گفتم:

- من توی تاکسیم، رسیدم واست توضیح میدم!

- باشه پس منتظرم!

- اوکی! بای!

- بای!

گوشی رو قطع کردم و دیدم واقعاً ارمیا زنگ زده بود! چطور متوجه زنگ گوشیم نشده بودم، بیچاره حتماً فکر کرده باهاش قهر کردم! البته باید واسه اونم یه فکری بکنم! اصلاً نفهمیدم چطوری رسیدم به خونه ی نازنین.

زنگ زدم، نازی در رو باز کرد! رفتم تو و گفتم:

- خیلی بی معرفتی میدونستی؟!!

سرشو تکون داد و گفت:

- به تو رفتم!

خندیدم و بغلش کردم، آروم گفتم:

- میدونم تمام دیشبو داشتنی زار میزدی! حالا تعریف کن ببینم!

نشستم کنارش و گفتم:

- خوب داستانش طولانیه!

با یه لحن بامزه ای گفت:

- خوب خوشبختانه من امروز هیچ کاری ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و همه چیزو واسش تعریف کردم! البته همه ی همه چی رو هم که نگفتم. سرمو گذاشته

بودم روی پای نازنین و به سقف خیره شدم، بعد یهو گفتم:

- نازنین به نظرت آرشام دست از سرم برمیداره؟!!

خندید و گفت:

- نه... به خصوص حالا که اونجوری پیچوندیش!

گفتم:

- حالا من چیکار کنم؟

آهی کشید و گفت:

- فعلاً باید خودتو تو خونه ی این پسر و مامانش زندانی کنی و بیرون نری! منم دنبال یه جای دیگه واست میگردم!

چشماتو بستم و گفتم:

- احتمال میدم که الان در خونشون داره نگهبانی میدی تا من برگردم!

گوشیشو برداشت و گفت:

- پس چاره ای ندارم!

برگشتم طرفش و گفتم:

- چی؟!

شماره ای گرفت و گفت:

- فقط ساکت باش!

دوباره سرمو گذاشتم روی پاش و به سقف خیره شدم! نازنین گفت:

- سلام آقای ارمیا!

یه کم مکث کرد و گفت:

- بله... شیدا الان پیش منه! راستش واسش یه مشکلی پیش اومده! میخوامم ببینم واستون مقدوره که بیاین دنبالش؟!

با چشمای گرد شده برگشتم طرف نازنین و با ایما و اشاره بهش حالی کردم که میکشمش! روشو اونطرف کرد و ادامه داد:

- خودش واستون میگه! بله! شما فقط ساعت ۷ عصر بیاید همینجا در خونه ی من! ممنون!

دوباره کمی مکث کرد و گفت:

- نه نگران نباشید... ممنون! خداحافظ!

با چشمای گرد شده خیره شدم به نازنین و گفتم:

- تو الان چه غلطی کردی؟؟؟!

شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- مشکلتو حل کردم! حالا هم آماده شو میخوام بیرمت دانشگاه!

لباسامو پوشیدم و نازنین منو تا دانشگاه رسوند! سر کلاسا حواسم اصلاً جمع نبود، بعد از کلاسا هم نازنین اومد دنبالم و گفت:

- بیا بریم یه کم بگردیم! ساعت تازه پنجه! وقت داریم!

اصلاً حوصله ی بحث کردن رو نداشتم! واسه همینم گذاشتم هرکاری که میخواد بکنه! نازنینم رفت یه مرکز خرید و تا تونست از خجالت خودش در اومد! منم که شده بودم بارکش خانوم. همش احساس میکردم یه نفر پشت سرمه! اما محل نداشتم و برگشتیم خونه! تقریباً ساعت هفت شده بود که رسیدیم اونجا. ماشین ارمیا رو دیدم که پارک کرده بود. از ماشین نازنین پیاده شدم و به طرف ماشینش رفتم! چهره اش خیلی آشفته بود. اما مثله همیشه مرتب بود، سرمو انداختم پایین! با نازنین سلام و احوال پرسى کرد و گفت:

- بفرمائید شیدا خانوم!

رفتم طرف ماشین و سوار شدم. اونم سوار شد، یه کم از مسیر رو رفته بودیم که گفت:

- صبح که با یه یادداشت رفته بودید، فکر کردم قهر کردید!

برگشتم طرفش و گفتم:

- منکه توضیح داده بودم کار دارم!

لبخندی زد و گفت:

- همیشه بهانه واسه هر کاری وجود داره!

به بیرون خیره شدم، یه ترافیک شدیدی بود که نگو و نپرس! میلی متری حرکت میکردیم! یه کم مکث کرد و گفت:

- نمیخواید بگید مشکلتون چی بوده؟!

لبمو گزیدم و توی دلم یه نازنین هرچی از دهنم در اومد گفتم! ارمیا گفت:

- اگه واستون مشکله نمیخواد بگید! اصراری ندارم!

سریع گفتم:

- نه... راستش یه مزاحم داشتم که چند وقته دنبالم میگرده، امروز جامو پیدا کرده بود. نازنینم میخواست که من دوباره گیرش نیوفتم، واسه همین شما رو انداخته توی زحمت!

یه ابروشو داد بالا و گفت:

یه ابروشو داد بالا و گفت:

- مزاحم؟! از بچه های دانشکده اتونه؟!

لبامو به هم فشردم و به بیرون خیره شدم، دستامو مشت کرده بودم و بی اختیار میلرزیدم! آروم گفتم:
- نه نامزد سابقمه!

با تعجب برگشت و بهم خیره شد، سرمو انداختم پایین. فکر کردن به آرشام باعث میشد عصبی بشم، دستامو بیشتر مشت کردم و بغضمو با یه نفس عمیق فرو دادم، گفتم:
- وقتی گفتید دانشجویید، حدس زدم که ترم اولی باشید! ینی حدود ۱۸ سال، اما انگار توی تشخیص سن خیلی ماهر نیستم!

لبمو گزیدم و دستامو بیشتر مشت کردم، گفتم:

- خیلی هم اشتباه نکردید، راستش ۱۹ سالمه!

اینبار دوباره سرتا پامو برانداز کرد و گفت:

- ۱۹ سال؟! بعد توی خونه ها کار میکنید؟! پس خانواده اتون چی؟!

دستامو بیشتر مشت کردم، ناخونام پوست دستم رو بریده بود؛ گفتم:
- از خونه بیرونم کردن...

قبل از اینکه نگاهشو از جاده بگیره و دوباره بهم خیره بشه گفتم:

- میشه اینقدر با تعجب بهم نگاه نکنید! اذیتم میکنه!

نمیدونم چرا لحنامون اینقدر رسمی شده بود. گفتم:

- ببخشید... نمیخواستم اذیت کنم! فقط... نمیدونم چی بگم!

آهان، بالاخره درست حرف زد، اونجوری خیلی اذیت میشدم؛ گفتم:

- شما هیچی از من نمیدونستید! عادیه که اینقدر متعجب باشید!

همونجور که به جاده خیره شده بود گفتم:

- راستش من فکر میکردم که مادرتون پیره یا معتاد، واسه همینم دنبال کار میگردید! در مورد پدرتونم فکر میکردم مرده...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- مادرم کاملاً سالمه و توی اصفهان یه آرایشگاه بزرگ داره که خرج اون و منو میداد، زندگیمون متوسط بود، یه خواهر دارم که ازدواج کرده، بابامو تا پارسال ندیده بودم، قبل از اینکه به دنیا بیام طلاق گرفته بودن.

انگار شوک بهش وارد شده بود، آروم گفت:

- نمیدونم چی باید بگم!

شونه هامون انداختم بالا و گفتم:

- ما که توی ترافیک گیر کردیم و انگار کاری نداریم! منم که دلم پره و میخوام درد و دل کنم، یه جفت گوش میخوام فقط!

نگام کرد و گفت:

- من حاضرم.

لبامو خیس کردم و ادامه دادم:

- نه رشته ی ریاضی رو دوست داشتم و نه این رشته ی معماری که الان دارم میخونم... اینا رو فقط به خاطر آرشام تحمل میکردم. آرشام پسردایی دوست صمیمی ام بود، آنوشا، مامانم با مامانش دوست بود. واسه همین خیلی با هم رفت و آمد داشتیم. منم آرشامو از اونجا میشناختم، کم کم بهش علاقه مند شده بودم، مامانم که توجهی بهم نداشت. فقط نگران این بود که پول یه وقت کم نیارم. اصلاً نفهمیدم محبت مادری چیه!

نمیدونم چی شد که سفره ی دلم واسش باز شد و همه چیزو واسش گفتم، اینکه مامانم چقدر راحت قبول کرد که من و آرشام صیغه ی هم بشیم و با هم بیایم اینجا و اینکه چقدر راحت همشون منو به خاطر یه سوء تفاهم از خودشون رونده بودن و تنها مونده بودم. ناخونامو اونقدر فشار داده بودم کف دستم که خون افتاده بوده، گرمای خون رو حس میکردم اما اهمیتی ندادم. نزدیکای خونه بودیم که حرفام تموم شد، بالاخره همه چیزو گفته بودم. ماشین آرشام رو دیدم و گفتم:

- آرشامه... اینجاست!

صندلی ماشین رو خوابوند و گفت:

- تکون نخور!

ریموت خونه اشو زد و رفت توی حیات و در رو بست، فقط اون موقع بود که جرأت کردم و سرمو آوردم بالا! از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- ممنون که دنبالم اومدید!

لبخندی زد و گفت:

- مامان فردا میادش! شما هم بهتره بیخیال این ترم دانشگاهتون بشید، با این وضعیت مرخصی بگیرید بهتره!

لبامو فشردم و گفتم:

- چشم...

رفتیم توی خونه! شیشه ی میز رو دوباره انداخته بودن، ظرفای آشپزخونه هم نو شده بود. انگار بیکار نمونده بوده. تازه اون موقع بود که دستامو باز کردم و دیدم وضع کف دستم از اونی فکر میکردم بدتره! چهارتا جای ناخن روش مونده بود که ازش داشت خون میومد، ارمیا کنارم ایستاد و گفت:

- این چه بلاییه سر کف دستت آوردی؟!

دستامو پشتم قایم کردم و گفتم:

- هیچی، خوب میشه! شما بهتره برید استراحت کنید!

دستمو گرفت و برش گردوند، خیلی وحشتناک شده بود، فکر نمیکردم اینقدر وضعش بد شده باشه! بردم طرف ظرفشویی و دستامو گرفت زیر شیر آب، آروم گفتم:

- تو که دوتا دستات زخمیه! نمیتونی تنهایی بندیش! چرا دیگه تعارف میکنی؟!

آب دهنمو فرو دادم و خیره شدم بهش، با دستمال کاغذی دستامو خشک کرد، اما خون بند نمیومد، نگا کنا، انگار زخم شمشیره، شیر آبو باز کرد و گفت:

- تو دستاتو نگه دار این زیر تا من برم باند بیارم!

گفتم:

- چیزی نیست! الان خونش بند میاد، با دستمال کاغذی روشو نگه میدارم خوب میشه!

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

- مطمئنی که خوب میشه؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بله مطمئنم...

دستمال کاغذی تمیز گذاشت روی دستم و گفت:

- کاش میذاشتی ببندمش!

خندیدم و گفتم:

- چیزی نشده که! خوب میشم...

گفت:

- برو بخواب، خسته ای!

لبمو گزیدم و گفتم:

- نه شام درست میکنه بعد...

دستم گرفت و بردم طرف اتاقم، شونه هام گرفت و گفت:

- تو نمیخواه نگران شام باشی! من شباً خیلی کم پیش میاد شام بخورم! حالا بخواب!

با عذاب وجدان روی تختم دراز کشیدم، اما فرصت فکر کردن نداشتم، سریع خوابم برد! صبح روز بعدش با

سستی از خواب بیدار شدم، من اصلاً عادت نداشتم کار کنم! حالا شدم خدمتکار یه خونه، واقعاً آدم خوش

شانسیم! صبحانه رو روی میز چیدم و شروع به تمیز کردن خونه کردم، ارمیا اومد پایین و گفت:

- سلام... داری چی کار میکنی؟!

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- خوب دارم کارمو میکنم! الکی که اینجا نیستم، خیر سرم خدمتکارم!

لبخندی زد و گفت:

- صبر کن میام کمکت!

سریع گفتم:

- نه شما صبحانه اتونو بخورید!

رفت توی آشپزخونه و گفت:

- باشه! اما تو صبحانه خوردی؟!

گفتم:

- بله! شما بفرمائید!

دوباره مشغول بودم، همینجوری که تمیز میکردم به این فکر کردم که اگه اون پسره که باعث این همه بدبختی

شد رو پیدا کردم باید باهاش چیکار کنم؟! البته الان خیلی از دستش عصبانی نیستم، چون اون باعث شد من

چهره ی اصلی آرشام رو بشناسم، اما هنوزم کابوسای اون شب دست از سرم برنمیدارن! صدای مادر آرشام

باعث شد از جام بپریم، سیخ ایستادم و گفتم:

- سلام!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سلام.

آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- الان براتون صبحانه آماده میکنم!

دستشو آورد بالا و گفت:

- نمیخواد خوردم!

به طرف اتاقش رفت، منم یه نفس راحت کشیدم و دوباره مشغول کارم شدم، آرشام هنوزم پشت در بود، از آیفون خونه دیدمش که توی ماشینش خوابش برده بود! مته اینکه نمیخواست دست از سرم برداره! احتمالاً مزاحم نازنینم شده! اون روز خیلی اتفاق خاصی نیوفتاد، من بیشتر روز توی اتاقم داشتم درس میخوندم، ناهار رو هم آماده کرده بودم، ارمیا و مامانش تنهایی غذا خوردن، منم توی اتاقم ناهار خوردم و بعدشم مشغول ظرف شستن بود.

یه هفته ای هست که از خونه بیرون نرفتم! از دانشگاه مرخصی پزشکی گرفته بودم، شماره ی کیارش رو داده بودم به معاونت که اگه لازم شد باهاش تماس بگیرن، اونم گفته بود که تحت مراقبتم. کابوسا کم شده بود اما تموم نشده بود، خیلی داشتن اذیتم میکردن، اما این بار خیلی واضح تر بود، خالکوبیش رو توی خوابم دیدم، چندتا پرنده روی سینه ی چپش خالکوبی کرده بود. با جیغ از خواب پریدم، موهامو از توی صورتم کنار زدم و خوابیدم.

مامان ارمیا دوباره رفته بود مسافرت! این خانوم کلاً تو خونه نبود، اما ارمیا کاری به من نداشت. من صبحا کارم رو انجام میدادم اونم میرفت سر کار و برمیگشت، امروز ناهار درست کرده بودم و منتظر بودم که ارمیا بیاد خونه، از داداششم خبری نبود. انگار یه خونه واسه خودش داره! یهو صدای آخ بلند ارمیا اومد، با ترس دویدم بیرون که دیدم توی حیاط نشسته و دستشو داره فشار میده، رفتم توی حیاط و گفتم:

- چی شده؟!

با درد گفت:

- یه گربه گازم گرفت!

با ترس گفتم:

- باید بریم بیمارستان آمپول کزاز بزنی!

یه نگا بهم انداخت و گفت:

- فعلاً کمکم کن روش رو تمیز کنم، بعد میریم! رانندگی که بلدی؟!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. رفتیم توی خونه، وسایل رو آرودم و با خجالت گفتم:

- اممم... فکر کنم باید لباسو در بیاری!

با استرس یه نگا بهم انداخت، معنی نگاهشو نمیفهمیدم، آخرش مجبور شد لباسشو در بیاره، نگاهم به زخمش بود، شونه ی راستشو گربه گاز گرفته بود. پنبه رو بتادینی کردم و گفتم:

- این... یه کم میسوزه!

لباسشو روی شونه ی چپش نگه داشته بود. ضد عفونیش کردم و روی زخم رو تمیز کردم، بعد بهش گفتم:

- بیا بریم بیمارستان!

بلند شد و گفت:

- برو الان میام!

رفتم بیرون و توی ماشین نشستم، خدا خدا میکردم آرشام نبینتم! armia اومد سوار شد، معلوم بود خیلی جاش درد داره، اما صداش در نمیومد، خیلی تند از خونه اومدم بیرون و موقع رفتن هم سرم پایین بود که آرشام نفهمه من اونجام، به طرف بیمارستان راندم، armia پیاده شد و منم همراهش رفتم توی اورژانس به پرستار گفتم:

- میشه منم همراهش باشم؟!

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش! اگه دوست داری میتونی بیای!

رفتم کنار تخت آرشام، اینبار مجبورش کرده بودن لباسشو کامل در بیاره. سرم پایین بود، یه لحظه نگاهم افتاد به بدنش، ضربان قلبم یهو رفت بالا، چشمامو بستم، دوباره خوابم اومد جلوی چشمم. اون شب، اون مرد، اون خالکوبی، همون پرنده ها... دستام میلرزید، لبامو به هم فشار دادم. armia بوده... اون مرد، armia بوده. سریع از اتاق بیرون اومدم، یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه، تمام وسایلمو جمع کردم. داشتیم از خونه میرفتم بیرون که armia اومد تو. یه نگا به چمدونم انداخت و گفت:

- جایی میری؟!

با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم:

- آره دارم از اینجا میرم!

با تعجب خیره شده بود بهم، گفت:

- چرا؟! مگه چی شده؟!

چمدونم رو انداختم رو زمین و رفتم طرفش، هلش دادم عقب و گفتم:

- تو... توی عوضی... دیدی من چه حالی داشتم، دیدی هر شب با گریه از خواب میپریم، توی عوضی... خودت

بودی... همونی که منو به این بدبختی کشید.

چشماش گرد شد، گریه ام گرفته بود گفتم:

- از همون اول که اومدم توی این خونه میدونسی، واسه همین دلت به حالم سوخت، واسه همین گفتی بمونم!

دستامو گرفت و گفت:

- شیدا تو رو خدا آروم باش!

تمام بدنم میلرزید، هلش دادم عقب و گفتم:

- به من دست نزن کثافت... برو کنار!

چمدونم رو برداشتم، اومد دستمو گرفت و گفت:

- شیدا به خدا پشیمونم، میخواستم جبران کنم!

برگشتم طرفش و گفتم:

- حالم ازت به هم میخوره! دیگه نمیخوام بینمت!

گفت:

- کجا میخوای بری؟!

داد زدم:

- قبرستون!

بعدم از خونه اومدم بیرون، اشکام تمام صورتم رو گرفته بود! نمیتونستم برم پیش نازنین، تا کی باید مزاحم اون

میشدم، کی رو داشتم که برم پیشش؟! بی هدف توی خیابونا چرخ میزد، به ارمیا فکر میکردم، به آرشام، به

مامانم... حالم دیگه داشت از این آدما به هم میخورد، تمام بدنم میلرزید! توی یه پارک نشسته بودم، بدون اینکه

متوجه بشم آرشام داره سایه به سایه ام میاد، اومد نشست کنارم و گفت:

- تو خونه ی اون پسره چی کار میکردی؟!

بلند شدم و چمدونم رو برداشتم و گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره! دست از سرم بردار!
دستمو گرفت و گفت:

- شیدا میدونم جایی نداری! بیا بریم خونه!
لبامو به هم فشار دادم، آخرین جایی که میخواستم برم پیش آرشام بود. حاله از هرچی پسره دیگه داره بهم میخوره! گفتم:

- دست از سرم بردار، اگه روی زمین فقط من و تو مونده باشیم، بازم حاضر نمیشم با تو یه جا زندگی کنم!
به طرف خیابون رفتم و یه تاکسی گرفتم، توی تاکسی نشسته بودم به بیرون خیره شدم، راننده گفت:

- کجا میرید؟!
لبامو تر کردم و گفتم:
- برید به این آدرس!

کارت کیارش رو از توی کیفم در آوردم و دادم بهش! مرد نگاهی بهش انداخت و گفت:
- اما...

بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه گفتم:
- شما راهتو برو!

دیگه چیزی نگفت و رفت مطب کیارش! از ماشین پیاده شدم و باهاش حساب کردم، رفتم توی مطب و روی یه صندلی نشستم، منشی هر چند وقت یه بار یه نگاهی بهم مینداخت، اما چیزی نمیگفت! تمام مریضا رفتن تو و اومدن بیرون! منم به در اتاق کیارش خیره شده بودم. اینجا تنها جایی بود که برام مونده بود. کیارش تنها کسی بود که میتونستم بهش اعتماد کنم! بالاخره آخرین مریض هم اومد بیرون! به طرف اتاق کیارش رفتم، آروم زدم به در اتاقش، گفتم:

- بفرمائید!

در رو باز کردم و رفتم تو. با تعجب بهم خیره شده بود! فکر کنم قیافه ام خیلی داغون بود، بلند شد و گفت:
- چت شده شیدا!

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه جایی رو ندارم برم!
به طرفم اومد و گفت:

- چی شده؟!

گریه ام بند نمیومد، گفتم:

- آرشام داره دیوونه ام میکنه و... ارمیا... ارمیا...

با اخم گفت:

- از خونه بیرون رفت کرد؟!

سرمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

- نه... همون مردی بود که اونشب میخواست...

نذاشت دیگه حرف بزنم، دستشو کشید روی کمرم و گفت:

- یه جایی هست که میتونی بری!

سرمو بلند کردم و بهش نگا کردم، گفت:

- خونه ی من... مطمئنم زنم خیلی خوشحال میشه یه هم صحبت داشته باشه، و بهتره که تو با بابات حرف

بزنی! فکر کنم به اندازه ی ۱۸ سال حرف داره که باهات بزنه! بهتره قصه رو از زبون اونم بشنوی!

با بغض گفتم:

- واقعاً؟!

سرشو تکیه داد و یه لبخند مهربون زد، یه لبخند از اونایی که میگفت غصه نخور من اینجام. اشکامو پاک

کردم و گفتم:

- میشه فعلاً به بابام چیزی نگی؟!!

سرشو به نشونه ی باشه تکیه داد. بعد با کیارش رفتیم طرف خنوشون، نمیدونستم کار درستی انجام دادم یا نه،

اما بهتر از تو پارک خوابیدن بود. تمام راه رو به بیرون خیره شده بودم، وقتی رسیدیم خودش چمدونم رو آورد،

بعد صدا زد:

- محیا... بیا واست یه همدم آوردم!

یه زن خیلی ناز اومد به طرف در و یه نگا بهم انداخت و گفت:

- تو باید شیدا باشی!!

لبخندی زدم و گفتم:

- بله...

دستشو گذاشت پشتم و گفت:

- باید زودتر میومدی اینجا!

تازه توجهم به شکمش جلب شد، باردار بود! آخی... بچه دوست دارم! لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید... اما نمیخواستم مزاحم شما بشم!

خندید و گفت:

- نمیخواه اینقدر خودتو خوب نشون بدی!! من میدونم چون از خانواده ی بابات متنفری این طرفا پیدات نمیشد!

سرمو انداختم پایین، فکر کنم مسیر زندگیم داره واقعاً عوض میشه! کیارش دستشو گذاشت روی کمرم و منو

هل داد تو، رفتم توی خونه و کفشامو در آوردم، کیارش به طرف محیا رفت و دستشو دور کمرش حلقه کرد.

سرمو انداختم پایین و مشغول کفشام شدم. نمیدونم چند وقت بود که آرشام منو نبوسیده بود. تقریباً از بعد از

عقدمون خیلی کمتر منو میبوسید، انگار دیگه مطمئن بود که وقت برای این کارا زیاده. نمیدونم چرا هرچی

بیشتر ازش دور میمونم بیشتر به این نتیجه میرسم که احساسی که بینمون بود، عشق نبود. حداقل از طرف اون

عشق نبود! آهی کشیدم و سرمو تکون دادم. دیگه نباید بهش فکر میکردم. محیا گفت:

- او... شیدا جون چرا اونجا وایسادی، غریبی نکن. بیا تو.

با خجالت لبخند زدم و به طرفش رفتم. نگاهی به اطرافم انداختم، یه خونه ی دوبلکس بزرگ بود. البته نه به

بزرگی خونه ای که توش خدمتکار بودم، با این فکر دوباره یاد ارمیا افتادم. اشک توی چشمم جمع شد. نمیدونم

الان داره چی کار میکنه، حتی اصلاً نمیدونم که واقعاً از دستش عصبانی بودم یا نه. ارمیا تمام مدتی که توی

خونه اش بودم باهام خوب رفتار کرده بود. حتی یه درصد هم فکر نمیکردم که ارمیا همون آدم بوده باشه. محیا

لبخندی زد و گفت:

- بیا بریم طبقه ی بالا! یه اتاق اونجا هست که فکر کنم دوستش داشته باشی!

همراهش رفتم طبقه ی بالا، خونه ی چهار خوابه ای بود. دوتا اتاق بالا داشت و دوتا اتاق هم پایین. در یکی از

اتاقا رو باز کرد، رفتم تو. دیوارای اتاق رنگ بنفش ملایمی داشت و سقفشم سورمه ای بود و پر از نقاشی ستاره،

یه لوستر خیلی کلاسیک بامزه هم داشت که دورش یه هلال ماه کشیده شده بود. لوستر سه تا میله ی باریک

با طول های متفاوت داشت که حباب هایی به رنگ های بنفش و سورمه ای و زرد بهش آویزون بود. لبخندی

زدم و گفتم:

- اینجا خیلی خوشگله!

محیا دستاشو به هم کوید و گفت:

- منم به کیارش گفتم که خوش میاد!

با تعجب به طرفش برگشتم که گفت:

- از وقتی که تو رفته بودی پیشش واسه ی مشاوره من بهش پیشنهاد دادم این اتاق رو این مدلی آماده کنه تا

اگه دوست داشتی اینجا پیش ما بمونی، این اتاق آماده باشه!

لبخندی زدم و گفتم:

- تو خیلی مهربونی!

یه کم زانوهایشو خم کرد و گفت:

- مرسی از تعریف! به کیارش میگم که چمدونت رو بیاره بالا! بعدش میتونی لباساتو بچینی توی کمد، بعد اگه

دوست داشتی میتونی بیای پیش ما! اگه هم نه... بالاخره واسه شام باید بیای پایین!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون!

از اتاق رفت بیرون و من فرصت کردم بیشتر اطرافم رو نگاه کنم، یه تخت سفید کنار دیوار بود، رو تختیش هم

بادمجونی بود. یه میز تحریر سفید و بنفش هم یه گوشه ی دیگه بود و درست کنارش یه کمد بلند بود، یه

طرفش کتابخونه بود و طرف دیگه اش، سه تا کشو داشت و یه در بزرگ که برای آویزون کردن لباسا بود!

کیارش در زد و اومد تو. چمدونم رو گذاشت کنار اتاق! لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون بابت لطفی که داری واسم میکنی!

اونم لبخندی زد و گفت:

- به عنوان یه پسر عمو این کمترین کاریه که میتونم واست انجام بدم! اگه چیزی لازم داشت صدام کن!

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم، اونم دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون، روی تخت نشستم و سرمو

گرفتم بین دستام. گیج بودم. نمیدونم چی باعث شده بود به کیارش پناه ببرم! میتونستم پیش نازنین بمونم، یا

حتی خوابگاه بگیرم! پوزخندی به افکارم زدم، تا آخر عمرم که نمیشد پیش نازنین بمونم، برای گرفتن خوابگاه

هم خیلی دیر شده بود. توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد، نازنین بود. گوشی رو جواب دادم:

- بله!

تند تند شروع کرد به حرف زدن:

- خیلی خری شیدا... کودوم گوری رفتی؟! چرا گوشتو جواب نمیدی؟! چرا از خونه ی ارمیا رفتی! بیچاره اومده بود اینجا، خیلی نگران بود. همه چیزو واسم گفت... اولش میخواستم بزنمش، اما دلم به حالش سوخت. انگاری دعوا کرده بود. لباساش پاره بود. موهاشم به هم ریخته شده بود. مجبور شدم یه دست از لباسای بابامو بدم بهش! حالا کجا میخوای بمونی؟! چرا نیومدی پیش من؟!

نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:

- به نظرم بهتره بین حرفات نفس بکشی نازنین، اینجوری مجبور میشم زنگ بزنم اورژانس! دوباره جیغ کشید و گفت:

- فکر کردی دارم مسخره میکنم؟! برو خودتو مسخره کن دختره ی دیوونه! نگفتی کجایی؟! - خونه ی کیارش!

- کیارش دیگه کودوم خریه؟! ببینم تو یه آشنای دختر جز من توی این تهران خراب شده نمیشناسی؟! خندیدم و گفتم:

- پسر عموم... زنش هم خیلی مهربونه!

یه نفس عمیق از سر آسودگی کشید و گفت:

- آخیش! خیالم راحت شد... حالا چرا رفتی پیش فامیل بابات؟! مگه از بابات متنفر نبودى؟!

- دیگه جایی رو نداشتم برم!

با حرص گفت:

- احمق خر... پس من بوق بودم اینجا؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- تا ابد که نمیتونستم پیش تو بمونم! میتونستم؟!

- خوب حالا... به ارمیا بگم کجا رفتی حالا؟!

نمیدونم چرا با شنیدن اسمش دلم لرزید، آروم گفتم:

- فعلاً چیزی بهش نگو... هنوز شهامت رو به رو شدن باهاش رو ندارم! باشه؟!

- باشه... اما دانشگاهت چی؟!

- این ترم رو حذف کردم... از ترم بعدی میام باهات!

- اینم باشه... راستی، آرشام اومده بود اینجا دنبالت، کلی داد و بیدار راه انداخت! منم زنگ زدم پلیس! فکر کنم بازداشتش کردن!

پتو رو چنگ زدم و فشارش دادم، لبمو گزیدم و گفتم:

- ببخشید که باعث زحمتت شدم!

- چه زحمتی بابا! راستی، میگما... خیلی خری شیدا! از این به بعد خواستی از یه جایی فرار کنی باید اولش به من بگی! باشه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه! قول میدم...

- خوبه... حالا دیگه مزاحم نشو! کلی کار دارم!

- باشه... برو خدافظ!

- نگا چه منتظر بودی خدافظی کنم! منم الان با یه خدافظی خوشحالت میکنم! بای! راستی، بی خبرم نذار!

- باشه... بای بای!

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم کنارم. ینی ارمیا با کی دعوا کرده بود؟! حدس زدنش آسون بود. حتماً آرشام رفته بود سراغش! بالاخره حتماً دیده بود که من از خونه اش اومده بودم بیرون! بلند شدم و مشغول مرتب کردن لباسام شدم! روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. نمیدونم چی شد که خوابم برد.

خودم به صدای جیغ و از خواب پریدن عادت کرده بودم، اما انگار کیارش و زنش نمیدونستن حالم تا این حد بد میشه، از وقتی یادم میاد که روی تخت نشسته بودم و زانوهامو بغل کرده بودم، چشمام بسته بود و جیغ میکشیدم، بعد صدای کیارشو شنیدم که به محیا گفت:

- برو از تو اتاق اون آرام بخشا رو بیار!

چشمامو نمیتونستم باز کنم! حس میکردم ارمیا رو به رومه و دوباره صحنه های اون روز جلو چشمام رژه میرفت! سردی سوزن رو توی بازوم احساس کردم! حس کردم دارم آروم میشم، دستای کیارش رو روی موهام احساس کردم، صداش که توی گوشم میگفت:

- من پیشتم! آروم باش! آرووم!

چشمامو آروم باز کردم! خودمو یه کم کشیدم کنار، دوست نداشتم که محیا فکر بدی در موردم بکنه! موهام روی صورتم بود، زدمشون کنار، لبمو گزیدم و گفتم:

- ببخشید! نمیخواستم بیدارتون کنم!

محیا نفس عمیقی کشید و گفت:

- هرشب اینطوری از خواب میپری؟!

سرمو تکون دادم، رو به کیارش کرد و گفت:

- تو که گفתי وضعش خوبه!

کیارش با نگرانی نگام کرد و گفت:

- گفته بود کابوس میبینی! نگفته بود اینطوری از خواب میپره!

در حالی که کرخ شده بودم گفتم:

- مگه فقط جیغ نمیزدم؟!

سرشو تکون داد و گفت:

- نیم ساعته داری التماس میکنی، بعدم جیغ میکشی اومدم آرومت کنم، حسابی با مشت و لگد ازم پذیرایی کردی!

لبمو گزیدم و گفتم:

- ببخشید! نمیخواستم اینطوری بشه! فردا از اینجا میرم!

محیا سریع گفت:

- نه منظورم این نبود که مزاحمی! فقط فکر نمیکردم وضعیتت وخیم باشه! فکر میکردم کیارش مراحل درمان

رو انجام داده! اما انگار اونم درست نمیدونسته تو چه وضعی هستی!

چشمام داشت میرفت روی هم، با یه لحن کشیده گفتم:

- این آمپولا رو به بیمارایی میزنید که باید با زنجیر بستشون؟! چرا من اینجوری شدم؟!

کیارش یهو با اون قیافه ای نگرانش خنده اش گرفت و گفت:

- نه این یه دوز پایین تره! بخواب! فردا میخوام ببرمت یه جایی! باید با یه کسی ملاقات کنی!

دراز کشیدم و توی خواب و بیداری گفتم:

- اگه بابامه نمیام!

دیگه نفهمیدم چی شد، دوباره که چشمامو باز کردم، نور آفتاب اذیتم کرد. بلند شدم و نشستم. باورم نمیشد که آروم خوابیده بودم، گوشیمو نگاه کردم، ساعت ۱۰ صبح بود. خدا رو شکر، نمی‌ریم دیدن بابام! از پله ها پایین رفتم، دیدم محیا توی آشپزخونه داره آشپزی میکنه! دویدم طرفش و گفتم:

- وای کاش بیدارم کرده بودی، برو بشین من بقیه اشو درست میکنم!

محیا با چشمای گرد بهم خیره شده بود، گفت:

- شیدا... خودتو تو آینه نگا کردی؟! دقت نکرده بودم اینقدر مو داریا!

دو دستی کوبیدم تو سرم و به سرعت نور رفتم تو اتاقم! موهام مته جنگلای آمازون شده بود. سه ساعت طول میکشه اینا رو شونه کنم که! موهامو بستم که خیلی مشخص نباشه شونه اش نکردم! دوباره برگشتم پایین، محیا گفت:

- نمیخواد کمک کنی! برو تو پذیرایی، یکی منتظرته!

لب و رچیدم و گفتم:

- بابامه؟! مگه نگفتم نمیخوام ببینمش!؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- مامان بزرگت! مهدخت بانو! بهش بگو بانو!

یاخدا... چه اسمی داره! ماله دوران قجره؟! فکر کنم این آمپوله که کیارش بهم زد، یه کمم شادی آوری، آب سنگولی ای چیزی توش بوده! چرا من امروز اینقدر سرحالم؟! رفتم توی پذیرایی، دیدم یه خانومی با ابهت نشسته رو صندلی، آب دهنمو فرو دادم و رفتم طرفش، گفتم:

- سلام...

برگشت و با یه نگاه خریدارانه سر تا پامو نگا کرد، بعد گفت:

- بشین!

ترسیدم، ابهتش داره میترسونتم! اصن چرا میخواد منو ببینه؟! آروم رفتم جلو و نشستم. گفت:

- خوبیت نداره اینجا بمونی، از فردا میریم جایی که من میگم!

کیارش خواست چیزی بگه که با عصاش کوبید رو زمین و گفت:

- ساکت...

نفسمو تو سینه جمع کردم! خدا به داد برسه...

نفسمو تو سینه جمع کردم! خدا به داد برسه، کیارش نفس عمیقی کشید و گفت:

- محیا احتیاج داره یه نفر کنارش باشه! منم که همیشه سرکارم. در ضمن شیدا مریضه بهتره که تحت نظر خودم باشه!

برگشت و دوباره نگام کرد. سرمو انداختم پایین، با لحن قاطعی گفت:

- فقط تا بعد از زایمان محیا میتونه اینجا بمونه!

نفس راحتی کشیدم، بلند شد و گفت:

- هنوز باباشو ندیده؟!

کیارش با دست پاچگی گفت:

- من دارم سعی میکنم که آمادش کنم، اما تو این شرایط فکر میکنم بهتره پدرشو ببینه!

آخیش، نجاتم داد. بانو گفت:

- بهتره که زودتر آماده بشه، گرچه من اجازه نمیدم تو اون خونه زندگی کنه، اما باید باباشو ببینه!

وا، چرا نمیداره من پیشه بابام باشم؟ یه نگاهی بهم انداخت یعنی بیا برو دیگه به حضورت نیازی نیست، منم

بلند شدم و رفتم آشپزخونه پیش محیا، شنیدم که آروم به کیارش گفت:

- بهتره آروم آروم واسه شنیدن اون چیزی که باید بدونه آماده بشه...

- سعی خودمو میکنم، اما شیدا اصلاً تو شرایطی نیست که شوک دیگه ای بهش وارد بشه!

سرمو کج کردم و در حال فکر کردن به حرفاشون در یخچالو باز کردم، محیا گفت:

- چیزی میخوای؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره! گشنمه!

لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین، برات صبحانه میدارم!

آب رو از تو یخچال برداشتم و نشستم سر میز، با فکر گفتم:

- تو... احياناً چیزی از گذشته ی من میدونی که خودم خبر نداشته باشم؟! مثلاً در مورد بابام؟!

نشست رو به روم و گفت:

- یه پسر دیگه داره، از تو بزرگتره... زن داره، زنم خیلی خوشگله، مرد خوب و مهربونیه، تو رو هم خیلی دوست داره... گرچه...

دیگه ادامه نداد، چرا اینا اینقدر مشکوکن؟! آدم احساس میکنه دارن یه چیز خیلی مهمی رو ازش مخفی میکنن! سرمو بردم جلو و گفتم:

- گرچه چی؟!

سرشو تکونی داد و گفت:

- کیارش گفته چیزی نگم! منم چیزی نمیگم! لطفاً نپرس!

با تفکر به میز خیره شدم، محیا برام صبحانه آماده کرد منم با اشتها خوردم، بعد رفتم اتاقم و لباسمو عوض کردم. از پله ها که اومدم پایین کیارش چشماشو باریک کرد و گفت:

- کجا میری؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- پیش دوستم! نازنین!

سرشو تکونی داد و گفت:

- مگه دانشگاه نیست؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- نه... امروز کلاس نداره!

یه کم فکر کرد و گفت:

- خودم میرسونمت! خواستی برگردی هم به خودم زنگ بزن! واسه ناهار میای همینجا...

چه واسه من تعیین تکلیفم میکنه، نمیدونم چرا یهو خوشم اومد از این حرکتش! سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

- پس من تو ماشین منتظرم!

رفتم و نشستم تو ماشین تا با خانومش تنها باشه! بالاخره نباید مزاحم حریم خصوصی مردم شد، اومد و گفت:

- من آدم قانون مندیم!

لبخندی زدم و گفتم:

- مشخصه!

برگشت طرفمو وگفت:

- پس کمر بند تو ببند!

لبمو گزیدم و کمر بند رو بستم، آدرس خونه ی نازنین رو ازم گرفت. تو راه بهش زنگ زدم و اونم گفت که منتظر مه خودمو زود برسونم، کیارش منو رسوند و گفت:

- زنگ بهم بزن خودم پیام دنبالت! باشه؟

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و پیاده شدم، کیارش وایساده بود که من برم تو خونه! چه باحاله، تا حالا کسی اینقدر مراقبم نبوده، حس خوبی! زنگ خونه رو زدم و نازنین در رو باز کرد، رفتم تو و از بین در واسش دست تکون دادم! اونم دستشو به نشونه ی خداحافظ بالا آورد و رفت! تا درو بستم نازنین بغلم کرد و گفت:

- شیدا... آخه چرا تو اینقدر بدبختی!؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

خنده ام گرفت و گفتم:

- خیلی ممنون که الان داری بهم امیدواری میدی!

دستو انداخت دور گردنم و گفت:

- خیلی خوبه که هنوز روحیه ات سر جاشه! گرچه، چند ماهی بود که نمیدیدم بخندی! دیشب چی خوردی؟! روسریمو از سرم برداشتم و گفتم:

- نمیدونم چی شده، انگار تو اون آرامبخشی که بهم زده یه ماده ی شادی آور هم بوده! از صبح حس خوبی داشتم... اینقدر دوست دارم برم سینما!

نازنین دستاشو کوبید به هم و گفت:

- پس بریم؟!!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم، روی مبل نشستم و گفتم:

- کیارش گفته از خونه ات بیرون نرم... خیلی نگرانم که اتفاقی واسم بیوفته!

خودشو روی مبل کنارم ول کرد و گفت:

- چی شده؟! انگار ازش بدتم نمیاد...

لبامو به هم فشردم و گفتم:

- بعد از ۱۹ سال واقعاً فکر کردم که یه خانواده دارم... (چشمامو بستم و با لحن بامزه ای گفتم:) خیلی حس خوبیه!

بالش رو بغل کرد و گفت:

- خوش به حالت... من که تا حالا هیچین حسی نداشتم!

موهاشو ریختم به هم و گفتم:

- از این به بعد من خودم آبجیت میشم! اونوقت هی واست غیرتی میشم که حس کنی خانواده داری! لباسو جمع کرد و گفت:

- نمیخوام...

دوتایی خندیدم، یهو صاف نشست و گفت:

- یافتم!

دستمو گذاشتم رو قلبمو و گفتم:

- بیشعور... این چه طرز یافته؟! ترسیدم!

بشکنی تو هوا زد و گفت:

- حالا که نمیتونیم بریم سینما، سینما رو میاریم خونه!

بعد بلند شد و چند دقیقه بعد با یه عالمه DVD برگشت، گفت:

- اینا رو تازه دانلود کردم! اما وقت نکردم ببینم! یکیشو انتخاب کن تا ببینیم!

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- مورد دار که نیست!؟

قیافه ی بامزه ای گرفت و گفت:

- مگه جز ما دوتا کس دیگه ایم اینجا هست!؟

چشمامو بستم و یکی رو انتخاب کردم، اسمشو نگا کردم، بلند گفتم:

- فرشتگان و شیاطین؟ (Angels & Demons) ترسناکه؟

با ذوق سرشو تکون داد و گفت:

- بیا ببینیم!

سرمو به نشونه ی متأسفم برات تکون دادم و گفتم:

- یعنی تو نمیتونی یه فیلم رمانتیک داندلود کنی؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- نمیخوام... دوست ندارم، همین ترسناک باحال! تازه hobbit رو هم داندلود کردم...

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- حالا نمیشد مثلاً یه فیلم رمانتیک مته note book داندلود میکردی؟! همش جک و جونورای زشت و حال

به هم زن باید ببینیم؟!

فیلمو از دستم گرفت و گفت:

- دیگه حرف نزن! بیا ببینیم! این بازیگره که من دوستش دارم توش بازی میکنه! تام هنکس!

بالشو گرفتم بغلم و گفتم:

- خواستم جیغ بزnm در دهنمو بگیر! باشه؟

سرشو به نشونه ی باشه تکون داد، پرده ها رو کشید تا خونه تاریک بشه. فیلم شروع شد، چند دقیقه که ازش

گذشت میخکوب فیلمه شده بودم، نمیتونستم پلک بزnm حتی، خیلی جالب شده بود. یهو یه صحنه ی ترسناک

نشون داد، جفتمون پریدیم بالا و جلوی دهن همدیگه رو گرفتیم! کلاً فیلم دیدن ما هم دنیایی داشت، اونقد به

این حرکتمون خندیدم که نصف فیلم رو نفهمیدم چی شد. تا چشم به هم زدیم، نزدیکای ظهر شده بود. دیدم

گوشتیم داره زنگ میخوره، جواب دادم:

- بله؟!

کیارش بود، گفت:

- نمیخواهی بیای بریم خونه؟!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- اوه... ببخشید، اصلاً حواسم به ساعت نبود، میشه بیای دنبالم؟!

- پشت درم، زود بیا بیرون!

سریع آماده شدم و دستامو رو به نازنین باز کردم، اومد تو بغلم و گفت:

- هرچی که شد باید بهم خبر بدی!

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و از خونه رفتم بیرون، نشستم تو ماشین و رو به کیارش گفتم:

- ببخشید... خیلی منتظر شدم؟!

سرشو به نشونه ی نه تکون داد و گفت:

- خوش گذشت؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- احساس میکنم بعد از چندین ماه واقعاً میتونم از ته دل بخندم!

یه کم فکر کرد و گفت:

- پس باید رابطه اتو با این دوست حفظ کنی! چطوره فردا واسه شام دعوتش کنی؟!

برگشتم طرفش و با ذوق گفتم:

- واقعاً؟! میتونم؟!

سرشو به نشونه ی آره تکون داد. با خوشحالی نشستم سرجام و گفتم:

- خیلی مرسی!

لبخندی زد و گفت:

- خواهش میکنم...

چند ماهی از روزی که رفتم خونه ی کیارش میگذشت، بچه ی محیا به دنیا اومده بود. نازنین هم تقریباً عضوی از خانواده ی اونا شده بود. بانو بعد از زایمان محیا دیگه نمیخواست بذاره اونجا بمونم، اما کیارش نداشت و به بهونه ی اینکه بچه کوچیکه و محیا کمک لازم داره بازم اونجا موندم. از محیا نقاشی کشیدن یاد گرفتم، اولین تابلویی که کشیدم یه دسته گل آفتاب گردون توی یه گلدون سفالی بود. محیا گفت:

- چرا آفتابگردون؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- همیشه دوست داشتم یه خونه ی کوچیک داشته باشم، دیواراش همه لیمویی باشه، گرم و صمیمی... آرشام هر روز از سرکار برگرده و واسم یه دسته گل آفتابگردون بخره، منم بذارم تو گلدون سفالی، کنار عکس عروسیمون... یه خونه داشته باشیم، کوچیک... چون خونه های کوچیک باعث میشن آدمها به هم نزدیکتر باشن... اشک توی چشمم حلقه زد و ادامه دادم:

- بعد... هر روز کنار گلدون بشینیم، با هم چایی بخوریم و در مورد آینده حرف بزنیم، درمورد اینکه کی اسم بچه ها رو انتخاب کنه دعوامون بشه، وقتی آرشام سر کاره کنار گلدونم بشینم و بافتنی بیافم و به این فکر کنم که اگه بچه ام دختر بود؛ هیچ وقت تنهاس نذارم. همیشه باهاس باشم، برم در مدرسه دنبالش...

دیگه نتونستم ادامه بدم، محیا بغلم کرد، سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

- من شکست خوردم، توی هدف به این کوچیکی! (با حق حق ادامه دادم:) من دوست داشتم شوهرم دوستم داشته باشه، هیچ وقت تنهام نذاره... دوست داشتم عاشق بچه هاش باشه... اما شکست خوردم، من خیلی بدبختم!

محیا دستش رو روی کمرم کشید و آروم گفت:

- هنوزم میتونی این چیزی رو که میخوای داشته باشی، تو هنوز جوونی... فقط اسم هدفت عوض میشه، تو هنوزم میتونی یه خونه داشته باشی دیواراشو لیمویی کنی، با یه گلدون گل آفتابگردون... صاف نشستم و گفتم:

- نه... دیگه نمیخوامش، اون آرزویی بود که با آرشام میخواستمش... دیگه نمیخوامش...

بلند شدم از اتاق برم بیرون که محیا دستمو گرفت و گفت:

- شیدا یادت نره، تو یه قلب مهربون و پاک داری، تو هرچیزی که میخوای بهش میرسی، خدا آدمای پاک رو دوست داره...

لبخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون. توی حیاط نشستم و به گلهای رز کنار باغچه خیره شدم. خیلی زیبا و فریبنده بودن، اما تیغاشون ازشون محافظت میکردن، نمیداشتن آسیب ببینن، اینجوری بود که رز همیشه روی شاخه اش شاداب و فریبنده میموند! چون یه شمشیر داشت که میتونست باهاس از خودش محافظت کنه. دوست دارم مثله رز باشم، میخوام از تمام کسانی که باعث ناراحتیم شدن انتقام بگیرم. فقط باید بشینم و منتظر باشم، تا شمشیرم پیدا بشه.

قرار بود امروز با کیارش بریم تا بابامو ببینم، دیگه از کابوسام خبری نبود. روحیه ام برگشته بود، دیگه نه زیاد میخوابیدم نه تو خواب جیغ میکشیدم، همه چی خوب بود. روحم با اینکه هنوز زخم خورده بود، اما حالا دیگه خیلی اذیتم نمیکرد. نمیدونستم قراره با چی رو به رو بشم، واسه همین خیلی استرس داشتم. محیا بچه رو داد بغلم و گفت:

- نگران نباش.

آب دهنمو فرو دادم و به زور لبخندی زدم. با کیارش به طرف خونه اش رفتیم. تو یک آپارتمان ده طبقه زندگی میکردن، طبقه ی دهم. رفتیم بالا، کیارش زنگ زد. یه خانوم در رو باز کرد. تا چشمش به من افتاد لبخندی زد و گفت:

- بیا تو...

لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین، نمیدونم چرا انتظار داشتم اخم کنه و حتی بهم سلام هم نکنه. بانو هم اونجا بود، با پسری که فکر کنم برادرمه. بابام ایستاده بود. محیا بچه رو از بغلم گرفت، لبمو گزیدم و همونطور سر به زیر وایسادم وسط خونه. بابام گفت:

- بیا اینجا بشین.

رفتم طرف اولین مبل خالی و روش نشستم. کیارش و محیا هم نشستن. اون خانوم هم نشست، بابا گفت:

- این آرزو... خانومم.

سرمو بلند کردم و گفتم:

- خوشوقتم.

بابام دستشو به طرف اون پسر دراز کرد و گفت:

- اینم رادمهر... پسر...

سرمو به نشونه ی سلام تگون دادم، اونم گفت:

- بالاخره آبی دار شدم یعنی؟! چه خوب!

بانو با عصاش کوبید رو زمین و گفت:

- جدی باش...

چه جالب، انگار اخلاق من به داداشم رفته بود. چقدر زود تو دلم جا باز کرده بود. بانو شروع کرد:

- امروز بالاخره باید همه چی مشخص بشه...

لبمو گزیدم، خیلی استرس داشتم اما زشت بود ناخونامو بخورم. داشتم میلرزیدم. دستامو مشت کردم و آماده نشستم. بانو رو به بابا گفت:

- اگه تو جرأت حرف زدن نداری من میگم...

آب دهنمو فرو دادم، قلبم داشت از تو سینه ام بیرون میومد. بابام گفت:

- باشه... باشه... خودم میگم.

سرمو بلند کردم و خیره شدم بهش، گفت:

- ببین، ممکنه با این حرف ذهنیتت در مورد مادرت خراب بشه... و همین طور در مورد من.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من ذهنیتی از مادرم ندارم... ادامه بدید.

و اونروز بدترین خبر زندگیم رو بهم دادن، انگار توی آب جوش بودم و بعد یهو روم آب صفر درجه ریخته بودن، دستام شروع کرد به لرزیدن، حالم خیلی بد شد. دوباره میلرزیدم، لرزشای هیستریک. بلند شدم و کیفمو چنگ زدم، قبل از اینکه کسی بتونه جلومو بگیره از خونه زدم بیرون، سوار آسانسور شدم و رفتم پایین، از هر طبقه ای که رد میشدم دکمه اشو میزدm تا موقع برگشتن بالا طول بشه، تا راحت بتونم فرار کنم. اشکام بدون اینکه خودم بخوام روی صورتم جاری شده بود. از ساختمون زدم بیرون، هوا کم آورده بودم. دویدم وسط خیابون و یه تاکسی گرفتم. آدرس خونه ی نازنین رو دادم. دلم میخواست جیغ بکشم، راننده دید حالم خرابه حرفی نزد، تا رسیدیم کرایه رو حساب کردم و دستمو گذاشتم روی زنگ خونه، نازنین در رو باز کرد. با خنده اومده بود استقبال اما تا حالمو دید لبخند روی لباش خشک شد. کیفمو ول کردم و برای اولین بار توی زندگیم، من... شیدا، شکستم. با زانو هام خوردم زمین، دستمو گذاشتم روی قلبم و از ته دلم جیغ کشیدم. نازنین در رو بست و اومد کنارم. بلندم کرد و گفت:

- شیدا... چی شده؟! چرا این شکلی شدی؟

با حق هق گفتم:

- من... من...

یکی زد تو گوشم و گفت:

- دیگه منو اینطوری نترسون، حالا هم نفس بکش و بگو چی شده؟

نفسمو جمع کردم و گفتم:

- من... یه بچه ی نامشروع...

نفس نازنین هم مته من گرفت. سرمو گذاشتم روی شونه اش و شروع کردم به گریه کردن. بلندم کرد و بردم توی خونه، دارو هامو، نازنین هم داشت. ممکن بود وقتایی که خونه اش میموندm حالم خراب میشد، واسه همین همیشه آمپولا رو توی خونه نگه میداشت. کیارش چندتایی بهش داده بود. نازنین بهم آمپولی تزریق کرد و بالای سرم نشست. مو هامو نوازش میکرد، همونطور که به سقف خیره شده بودم گفتم:

- نازنین... تو... هنوزم دوستم میمونی؟!

سرشو به نشونه ی آره تکون داد و گفت:

- مگه دیوونه ام که تنهات بذارم؟! فکر کردی خواهر بودن الکیه؟! من خواهرتم دیوونه... میفهمی؟! بفهم...
با بغض گفتم:

- امروز... بابا برام گفت که جریان چی بوده، حالا میفهمم که چرا شهره ازم متنفره، چرا مامانم از شوهرش جدا شده وقتی باردار بوده. (لیمو گزیدم و گفتم:) مامانم با بابام دوست بوده، اونم وقتی که جفتشون ازدواج کرده بودن و بچه داشتن... خیلی کار کثیفیه نه؟! بعد مامانم باردار میشه. شوهرش تا میفهمه ازش جدا میشه. بابام میخواستست منو ازش بگیره، اما مامانم و بانو نمیدارن، آرزو... زن بابام، خیلی زن خوبیه. وقتی من به دنیا اومدم، مامانم هر ماه واسه اینکه از بابام باج بگیره میرفته سراغش، بابام یه روز عصبانی میشه و همه چیزو به زنش میشه. زنش اول خیلی ناراحت بوده، اما بعد با واقعیت کنار میاد... من همه چیزمو از پول بابام دارم، اون بدون اینکه من بدونم همراه واسم پول به حسابم میریخته...

نازنین همچنان موهامو نوازش میکرد، با گریه گفتم:

- اما این... حقیقتو عوض نمیکنه. من یه بچه ی نامشروعم...

نازنین پیشونیشو گذاشت روی سرم و گفت:

- این هیچی رو عوض نمیکنه... تو هنوزم شیدایی، من هنوزم عاشقتم... هنوزم خواهرتم. تا هر وقت که دوست داشته باشی میتونی اینجا بمونی.

کم کم آرامبخش داشت اثر میکرد، من خوابم برد. چشمامو که باز کردم نور آفتاب اذیتم کرد. نازنین بالای سرم خوابش برده بود. بلند شدم و نشستم. با فکر به دیشب قلبم به درد اومد. دیگه دوست نداشتم برگردم خونه ی کیارش. دوست نداشتم فکر کنم که خانواده ای دارم. من همین بودم. تنها و بیکیس. نازنین رو بیدار کردم و گفتم:

- ببخشید که اینطوری اذیت کردم.

نازنین لبخندی زد و گفت:

- حالا میخوای چی کار کنی؟!

آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- میخوام از این شهر برم. برم یه جایی که کسی منو شناسه، یه کار خوب پیدا کنم، با یه اتاق که بتونم تنها توش زندگی کنم.

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- مثلاً میخوای بری کجا؟!

سرمو به نشونه ی نمیدونم تکون دادم و گفتم:

- شاید بتونم برم شیراز، یا شمال... یا یزد، بالاخره یه جای ایران پیدا میشه که من بتونم توش زندگی کنم.

سرشو کج کرد و گفت:

- میخوای ببرمت شیراز؟!

نگاش کردم و گفتم:

- اونجا آشنا داری؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- اما... نمیدونم چرا حس میکنم شیراز بهتره، (لبخندی زد و ادامه داد:) حداقل یه امامزاده داره، اگه جایی رو پیدا نکردی میتونی توش بخوابی! به بهونه ی زیارت...

دوباره لبخندی زدم و گفتم:

- پس اگه اینطوره باید برم مشهد!

خندید و گفت:

- زود انتخاب کن...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- وسایلم... همه اش خونه ی کیارشه!

لبخندی زد و گفت:

- میرم به بهونه ی اینکه میخوای یه چند وقتی پیش من باشی و کسی رو نبینی میارمشون اینجا...

نشستم سرجام و گفتم:

- مرسی...

اونم لبخندی زد و گفت:

- خواهش میکنم.

یک ساعت بعد نازنین رفت از خانه بیرون. فکر نمیکنم مشکلی واسش پیش بیاد، کیارش خیلی بهش اعتماد داره. بابای نازنین هم میخواست خونه رو بفروشه و نازنین بره خونه ی باباش زندگی کنه، دیگه تنها زندگی کردن بس بود. درست حدس زده بودم. نازنین با چمدونم برگشت. انگار ناف منو با آوارگی بریده بودن. قرار بود نصف شب راه بیوفتیم که کسی نتونه تعقیبمون کنه. ساعت ۱۲ به طرف شیراز به راه افتادیم. تمام راه هیچ کودوم حرفی نمیزدیم. بالاخره نزدیکای ظهر بود که رسیدیم شیراز. خیلی تند رفته بود. به طرف یک هتل رفت و گفت:

- به بابا گفتم که چند روزی میام اینجا مسافرت... اونم خونه رو تو این چند روز بفروشه.

لبخندی زد و گفتم:

- فکر همه جا رو کردی نه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- خیلی بده که قراره این همه ازم دور باشی.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- من فقط تو رو دارم...

با همون نگاه مهربونش گفت:

- کاش فرار نمیکردی!

با بغض گفتم:

- نمیتونم. باید قوی بشم و برگردم...

یک کم استراحت کردیم و بعد شروع کردیم شیراز رو زیرپا گذاشتن، حاضر بودم تو یکی از دهکده های اطرافش هم زندگی کنم، اما نازنین بهم امیدواری داد و گفت:

- بابام گفت توی محله های قدیمی شیراز همیشه یه آدم پیر پیدا میشه که پرستار لازم داشته باشه.

دو سه هفته ای توی محله ها گشتیم تا بالاخره جای مورد نظر پیدا شد. یه پیرزن تنها که یک مستاجر میخواست، اجاره ی خیلی بالایی نمیگرفت، انگار فقط به یه همدم نیاز داشت. همون روز اول مهرش به دلم نشست. کنارش نشستم و گفتم:

- من از تهران اومدم. کسی رو ندارم. میخوام اینجا زندگی کنم... یکی از اتاقتون رو به هم اجاره میدید؟! فعلاً کاری ندارم که انجام بدم. اما میتونم به جاش واستون آشپزی کنم و خونه رو تمیز کنم.

لبخندی زد و دستشو کشید روی سرم، گفت:

- تو چشمای خیلی مهربونی داری... میتونی اینجا بمونی... باید با دخترم در مورد حرف بزنی! یه کم صبر کنید میادش!

یک ساعتی کنار پیرزن نشستیم! نازنین هم خیلی ازش خوشش اومده بود و بهش میگفت مادرجون. اونم واسمون ماجراهای جوونیش رو تعریف میکرد. بالاخره دخترش اومد. یه خانوم حدود ۴۰ ساله بود. تا چشمش به ماها افتاد گفت:

- واسه اجاره ی اتاق اومدید؟!

نازنین بلند شد و گفت:

- من نه... فقط دوستم.

منم بلند شدم و گفتم:

- فعلاً کار پیدا نکردم... اما میتونم به جاش آشپزی کنم و خونه رو تمیز کنم.

یه کم نگام کرد و گفت:

- بهت نمیخوره بلد باشی از این کارا...

لبمو گزیدم و گفتم:

- بهم اعتماد کنید! به خدا دزد نیستم. از تهران اومدم، اونجا هیچ کس رو نداشتم و تهران هم جایی نیست که یه دختر تنها بتونه زندگی کنه.

زن نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- مامان، نظرت در موردش چیه؟! اون حس خوبی که در موردش حرف میزدی تو این دختر هست؟!

پیرزن سرشو تکون داد و گفت:

- چشمای مهربونی داره.

زن لبخندی زد و گفت:

- من اسمم فرشته است... خونه ام نزدیک همینجاست! یه خواهرم دارم که دوتا بچه داره، تابستونا بچه هاش

میان اینجا میمونن، دوتا پسر، واست مشکلی نیست؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- البته شما باید تأییدشون کنید. من میتونم تابستونا یه جای دیگه رو پیدا کنم.

زن سرشو به نشونه ی منفی تگون داد و گفت:

- نه نمیخواه بری جای دیگه... درسته که یه کم شر و شیطونن، اما پسرای خوبی هستن!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- پس من مشکلی ندارم...

زن اشاره کرد که بشینیم! چادرشو از سرش برداشت و گفت:

- دانشگاه میری؟!

نازنین سرشو به نشونه ی مثبت تگون داد و گفت:

- قرار شد اگه اینجا جایی پیدا کرد کارای انتقالیشو واسش انجام بدم.

زن دیگه سوالی نپرسید. بلند شد و چای ریخت. منم دنبالش رفتم تا جای وسایل رو یاد بگیرم. اونم جای وسایل

رو بهم نشون داد. نازنین هم از همون موقع شروع کرد به زنگ زدن به اطراف، باباش عضو هیأت علمی

دانشگاهمون بود و به کمک اون دانشگاه من منتقل شد به شیراز، از ترم بعد میتونستم برم سر کلاس، خیلی به

نازنین مدیون شده بودم. اما یهو ترسیدم و نازنین رو کشیدم کنار، آروم بهش گفتم:

- اگه کیارش منو از طریق دانشگاه پیدا کنه چی؟!

سرشو با اطمینان تگون داد و گفت:

- نگران نباش. اطلاعات محفوظه! اجازه نمیدم کسی بفهمه اینجاایی، تو وقتی برمیگردی که قدرت ایستادن

داشته باشی!

بغلش کردم و گفتم:

- خیلی بهت زحمت دادم!

بغلش کردم و گفتم:

- خیلی بهت زحمت دادم!

خندید و گفت:

- هم فال بود هم تماشا!

رفتیم هتل تا وسایلمو بردارم. کتاب زندگیم این روزا خیلی تند تند ورق میخورد! اصلاً فکرشم نمیکردم که از

اصفهان پام به اینجا باز بشه! انگار با همه ی این بدبختیا باز خدا دوستم داره.

خیلی زود با مادرجون اخت شده بود. ترم بعد که شروع شد رفتم سر کلاس، مادرجون مثله مادر بزرگ نداشته ام باهام رفتار کرد، منو از زیر قرآن رد کرد. جدیداً با مادرجون همراه شده بودم و نماز میخوندم. نمیدونم انگار حس آرامشش از اون آرامبخشا هم بهتر بود. داشتم اطرافمو نگاه میکردم که یهو یه نفر پاشو آورد جلوی پام، نتونستم تعادلمو حفظ کنم و داشتم میخوردم زمین که دستمو گرفت، با اخم برگشتم طرفش. یهو شوک زده شدم. همون پسری بود که توی مانتو فروشی وقتی با یه دختره دعوا شده بود جلوی دختره رو گرفت تا نیاد سراغم با اخم گفتم:

- چیه؟! -

خندید و با شیطننت گفت:

- جلو پاتو نگا کن... نزدیک بود بخوری زمین. اگه نگرفته بودمت داغون شده بودی!

چقدر پررو بود. دستمو از تو دستش کشیدم و گفتم:

- تو خودت باعث افتادتم شدی!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- اگه باعث افتادنت نمیشد نمیتونستم دستتو بگیرم!

زیر لب گفتم:

- خدا عقل بده...

بعد هم به راه خودم ادامه دادم که گفت:

- تا حالا توی دانشگاه ندیده بودمت...

بی تفاوت گفتم:

- تازه منتقل شدم...

ایستاد رو به روم و گفت:

- اون دختره تو مانتو فروشی تو رو از کجا میشناخت؟! -

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- نمیشناخت...

یه کم نگام کرد و گفت:

- مهم نیست... از اونجایی که من نجات دادم تو بهم مدیونی...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مگه من ازت خواستم ازم دفاع کنی و جلوی دختره رو بگیری؟!

بی تفاوت گفت:

- از حالا به بعد باید واسم جبران کنی!

خندیدم و گفتم:

- زیاد فیلم نگا میکنی! حالا از سر راهم برو کنار میخوام برم سر کلاس! دیرم میشه، دوست ندارم دیر کنم!

از سر راهم رفت کنار و گفت:

- ولی پشیمون میشی!

شونه ام انداختم بالا انداختم و با خودم گفتم: «عجب دیوانه هایی پیدا میشنا!» «دورادور از نازنین هم خبر داشتم! کیارش نتونسته بود پیداش کنه. متأسفم کیارش، میدونم الان با محیا خیلی نگران منید، اما بالاخره فراموش میکنید! منم باید شمشیرمو پیدا کنم. سر کلاس نشسته بودم. خیلی به کسی محل ندادم و خودمو مغرور نشون دادم تا دختری طرفم نیاد، دوست نداشتم همون اتفاقی که تهران واسم افتاد اینجا هم تکرار بشه، این روزا دیگه به کسی نمیشد اعتماد کرد. نشسته بودم که همون پسره اومد نشست آخر کلاس. ای داد، این تازه با من همکلاس هم هست! خدا به داد برسه. محل ندادم و به تخته خیره شدم که استاد تشریف فرما بشه، یهو پسره برگشت گفت:

- بچه ها راستی یه دانش آموز انتقالی هم داریم اینجا. چرا پا نمیشی خودتو معرفی کنی!

برگشتم طرفش، پاشو انداخته بود روی پاش و یه مداد رو توی دستش میچرخوند، یه ژست خاص گرفته بود. با اخم بهش خیره شدم و با حرص گفتم:

- علاقه ای به بیوگرافی دادن ندارم!

دوباره سرجام نشستم، بچه ها انگار از اینکه اینطوری باهاش رفتار کرده بودم تعجب کرده بودن. خوب به درک! من چی کار کنم؟! دیگه نتونست حرفی بزنه، چون استاد اومده بود سر کلاس، خدا رو شکر به لطف نازنین میفهمیدم استاد داره چی میگه. هرجایی که لازم بود جزوه برداری میکردم و با دقت محو کلاس شده بودم. خیلی دلم واسه سر کلاس نشستن تنگ شده بود. کلاس که تموم شد بلند شدم که برم بیرون. دوباره اومد سر راهمو گرفت و گفت:

- تصادف باحالی نیست که تو و من همکلاسیم؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- فقط بدبختی منو میرسونه!

از کنارش رد شدم و به طرف بوفه رفتم. نمیدونم چرا این پسر سه پیچ من شده بود. روی یه صندلی نشستم شروع کردم به مرور کردن جزوه هام، وقت نمیکردم توی خونه دوباره بخونمشون، محو جزوه ام بودم که اومد نشست رو به روم و گفت:

- چرا رفتارت اینجوریه؟!

بی تفاوت و شیشه ای بهش خیره شدم، یه کم خودشو جمع و جور کرد، گفتم:

- ببین، هرکی میخوای باش، من خوشم نمیاد خودمو درگیر پسرا بکنم... حالا دست از سرم بردار! شونه اشو انداخت بالا و گفت:

- منکه هنوز کاری باهات نکردم!

بلند شدم و در حال جمع کردن جزوه ام گفتم:

- بالاخره که میخوای یه بلایی سرم بیاری! وقتی روز اول این همه اذیت کنی دیگه بعداً چی میشه! دستمو گرفت که با اخم بهش گفتم:

- ولم کن...

یهو مته تو فیلمایه پسر دیگه گفت:

- هی تو... رامین، ولش کن.

با بی حوصلگی دستم رو ول کرد و گفت:

- برخرمگس معرکه لعنت.

نگاهی تشکر آمیز به پسر دیگه انداختم و رفتم بیرون. سرکلاس بعدی رامین خیلی گرفته بود و دیگه از مزه انداختنش خبری نبود خدا رو شکر. دانشگاه که تموم شد زنگ زدم به نازنین، با خوشحالی گفت:

- اولین روز دانشگاهت چطور بود؟!

ماجرا رو واسش تعریف کردم و گفتم:

- پسر دیگه فکر میکنه تو فیلم داره زندگی میکنه...

خندید و گفت:

- اینجا همه چی در امن و امانه.

منم با دلگرمی گفتم:

- اینجا هم همه چیز در امن و امانه، فقط دلم واسه تو تنگه!

نازنین با مهربونی گفت:

- اگه تعطیلی ای چیزی بشه میام سراغت...

خیلی خوشحال شدم، یه کم دیگه باهاش حرفای خاله زنکی زدم و گوشی رو قطع کردم! رفتم طرف کافی شاپی که همیشه میرفتم، نزدیک خونه ی مادرجون بود و چندتا میز و صندلی بیرون مغازه اش بود. سر یکی از میزا نشستم و قهوه سفارش دادم. بعد از خوردن قهوه و فکر کردن به گذشته و آینده ای که برام تیره و تاریک بود به طرف خونه ی مادرجون به راه افتادم. توی خونه ی مادرجون آرامشی بود که توی خونه ی کیارش هم نبود. خیلی کنارش راحت بودم. مثله همیشه براش چایی دم کردم و خودمم ازش خوردم، باید میرفتم سرکار توی کتابفروشی، پس بعد از اینکه داروهای مادرجون رو دادم باهاش خداحافظی کردم و به طرف کتابفروشی به راه افتادم. خیلی از اینجا موندنم نگذشته بود اما شهر رو کامل شناخته بودم. توی شهر کتاب هم کار پیدا کرده بودم. عاشق کار کردن توش بودم. بین کتابا بودن بهم حس خوبی میداد.

تقریباً دیگه تمام شیراز رو مثله کف دستم میشناختم، یک ترم گذشته بود و تابستون داشت میرسید. رامین هم همچنان سر به سرم میذاشت. نوه های مادرجون قرار بود امروز بیان، خونه رو مرتب کرده بودم و رفته بودم سرکار، من که خدمتکار اونا نبودم. فقط یه مستأجر بودم که به جای اجاره خونه شده بود همدم صاحبخونه. داشتم کتابا رو مرتب میکردم که یهو حس کردم یه نفر پشت سرم وایساده، برگشتم که یهو چشم تو چشم رامین شدم. این بشر یاد نگرفته که نباید اینقدر به آدما نزدیک بشه؟! دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- ای خدا... ترسیدم.

خندید و گفت:

- وقتی میترسی خیلی بامزه میشی!

چشمامو به حالت کلافه برگردوندم و گفتم:

- چی میخوای!؟

یه کم رفت عقب و گفت:

- خب... نمیدونم فعلاً! فقط میخواستم ببینمت...

به دوباره خم شد طرفم و منم ناچار خودمو کشیدم عقب و خوردم به قفسه ی کتابا، دستاش توی جیب شلوارش بود، یه حالت بامزه ای به صورتش داد و گفت:

- دلت واسم تنگ نشده بود؟! اه... حیف که تابستونه، پس من چطوری ببینمت؟!

وای این بشر چرا اینجوری میکنه؟! یه کم نگاش کردم ببینم میره عقب یا نه، اما همچنان داشت چرت و پرت به هم می بافت، یهو پریدم وسط حرفش و گفتم:

- هی تو... نمیخوای بری عقب؟!

یهو متوجه موقعیت شد و صاف ایستاد، منم صاف شدم و گفتم:

- خوبه... حالا دو قدم برو عقب.

دو قدم رفت عقب، گفتم:

- خب... حالا که مزاحمت ایجاد کردنت تموم شد، برو بیرون. من کار دارم باید برم.

دستشو مشت کرد و گفت:

- ببخشید... یه کم زیاده روی کردم! آخه من عادت ندارم کسی بهم نه بگه!

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- همیشه اولین باری وجود داره. حالا برو بیرون تا خودم ننداختم بیرون.

لبشو با عصبانیت گزید و چپ چپ نگام کرد، منم همونطوری زل زدم به چشماش. بالاخره دست برداشت و رفت بیرون. منم کارم تموم شد، دیگه کلیدا رو صاحب مغازه میداد به من. چراغا رو خاموش کردم و بعد از قفل کردن درآ به طرف خونه راه افتادم، هوا تقریباً تاریک شده بود. سریعتر قدم برداشتم تا دوباره رامین نیاد سراغم. توی کوچه ی خونه ی مادر جون که پیچیدم، یهو حس کردم یه نفر داره دنبالم میاد، قدم هامو سریع تر کردم و رسیدم به در خونه، در رو باز کردم و پریدم تو، بعدم در رو سریع بستم که صدای « آخ » بلندی شنیدم. واه... روانی میخواستته دنبال من تا خونه هم بیاد.

یهو صدای زنگ منو از افکارم کشید بیرون. از جا پریدم، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- کیه؟!

صدای یه پسر اومد که گفت:

- تو کی هستی که رفتی تو این خونه؟! اصن کلید از کجا داشتی؟!

با تعجب گفتم:

- مستأجر مادرجون هستم...

اون صدا هم با عصبانیتی که توش موج میزد گفت:

- خوب منم نوه اشم...

اوا... بیچاره شدم، در رو آروم باز کردم و از جلوی در کنار رفتم، اومد تو و در حالی که داشت زیر لب غرغر میکرد گفت:

- این چه طرز بستن دره؟! صورتم داغون شد...

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- حس کردم یه نفر داره تعقیب میکنه.

بعد سریع رفتم توی خونه و به مادرجون سلام کردم، بعدم پریدم تو اتاقم و تا صبح روز بعد از جام تگون نخوردم. صبح دیگه از زور گرسنگی مجبور شدم از اتاق برم بیرون، رفتم طرف آشپزخونه و در حالی که داشتم از توی یخچال چیزی برمیداشتم که بخورم زیر لب با خودم گفتم:

- وای... یعنی منو از اینجا میندازن بیرون؟! کجا برم بعدش؟! من که جایی رو ندارم...

یهو صدای پسره اومد که گفت:

- کاری بات ندارم...

از جام پریدم بالا و سرفه ام گرفت، با خونسردی یه لیوان آب داد دستم و گفت:

- سلام... من پدرام هستم.

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم، این چرا اینقدر خونسرده؟! عین مارمولک، لیوان رو با عصبانیت گذاشتم روی میز و گفتم:

- شما عادت داری مردم رو سخته بدی؟!!

خم شد طرفم و گفت:

- شما هم انگار بدت نمیداد.

دوباره خم شدم عقب و با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟!!

صاف ایستاد و با نیشخندی گفت:

- توی کتاب فروشی با دوست پسرت دیدمت...

چشم‌ام گرد شد، دوست پسر! کتاب فروشی؟! آهان دیشبو می‌گه، نمیدونستم کسی تو هم اومده. صاف استادام و گفتم:

نه... دوست پسرم نیست، حتی دوستم نیست... سوء تفاهم شده... همین.

سرشو تکونی داد و گفت:

- به هر حال...

بعد هم رفت بیرون. واه... روانی. از آشپزخانه بیرون اومدم و بعد از خداحافظی کردن با مادر جون رفتم سراغ کتابخونه، باید بازش میکردم. خوبه که کلاسا تموم شده. الان بیشتر وقتمو میتونم توی کتابخونه بگذرونم. دوباره رفتم سراغ کتابا و همه رو نگاه کردم ببینم چیزی توی قفسه ی اشتباهی نباشه، بعد که مطمئن شدم همه چیز سر جای خودش، یه کتاب برداشتم و نشستم پشت میز و شروع کردم به خوندن، صاحب مغازه دیگه زیاد سر نمیزد، ملت ایران هم که زیاد اهل کتاب خوندن نیستن، منم راحت میتونم اینجا بشینم و به گذشته هام فکر کنم. دیگه زیاد به ارمیا یا کیارش یا حقیقت تلخ به دنیا اومدم فکر نمیکردم، بیشتر به این فکر میکردم که آیا من واقعاً عاشق آرشام بودم؟! نمیدونم چند ساعت بود که به یک صفحه ی کتاب زل زده بودم و پرتاب شده بودم توی گذشته ام. حالا که به روابطم با آرشام فکر میکنم به این نتیجه میرسم که من اون زمان فقط تشنه ی محبتش بودم و این بود که منو جذب خودش کرده بود. خیلی وقت بود که آنوشا خبری نداشتم. از همون روزی که منو با سنگدلی از خودش رونده بود. امیدوارم عذاب وجدانش زنده اش نذاره.

با صدای یه دختر از جام پریدم. نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی میخوای؟!

سرشو تکون داد و چندتا کتاب گذاشت روی میز، بارکد کتابا رو با دستگاه ثبت کردم و بعد از گفتن قیمت کتابا رو گذاشتم توی پلاستیک، اونم پول رو گذاشت روی میز و کتابا رو برداشت، تازه متوجه کتابی شدم که دستم بود و داشتم میخوندمش، داستان هیجانی جالبی داشت. دوباره شروع به خوندنش کردم تا ذهنم از آرشام منحرف بشه. صدای گوشیم بلند شد، نازنین بود، مته اینکه من امروز نمیتونم یه خط از کتابم بخونم، گوشی رو جواب دادم:

– بله؟!

نازنین با همون لحن شادش گفت:

– به سلام... خوبی عشق من؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- اوهوم... تو خوبی؟!

- منم خیلی خوبم... میخواستم بگم که من دارم میام شیراز!

خیلی خوشحال شدم و با جیغ گفتم:

- واقعاً؟ خیلی خوشحالم کردی... وای نازنین کی میرسی؟!

اونم با خنده گفت:

- طرفای شب... میرم هتل! صبح میام سراغت...

- صبحا میرم سرکار... عصرام سر کارم...

با دلخوری گفت:

- واه... پس کی میخوای بیای پیشم؟!

خندیدم و گفتم:

- تو بیا کتابخونه... همیشه خلوته میتونم از صبح تا شب پیش هم باشیم!

انگار عجله داشت چون گفت:

- باشه... بالاخره یه کاریش میکنیم! فوقش مرخصی میگیری، پس فردا صبح زنگ میزنم آدرس هتلمو بهت

میدم!

- باشه... منتظرم.

خیلی خوشحال شده بودم، بالاخره یکی رو داشتم که باهاش حرف بزنم. نازنین اونطوری که میگفت از کیارش

و هیچ کس دیگه ای از وقتی که خونه اشو عوض کرده خبری نداره. نمیدونم الان کیارش در چه حاله، امیدوارم

منو ببخشه، اما هنوز شجاعت برگشتن نداشتم. دوباره رفته بودم تو فکر که با صدای رامین از جام پریدم. گفت:

- سلام...

با بی حوصلگی نگاش کردم و گفتم:

- چیه باز؟!

ایستاد رو به روم گفت:

- میخوای با هم قرار بذاریم؟! همو بیشتر بشناسیم و اینا...

سرمو کج کردم و گفتم:

- نه... حالا برو بیرون.

ایستاد جلوم و با ناراحتی گفت:

- چرا همیشه میگی نه؟! مگه من چیکارت کردم؟! خوب بگو باشه دیگه!

یه نگاهی به سرتا پاش انداختم، تیپش مثله همیشه خیلی خوب بود. پیرهن چهارخونه ی اندامی ای پوشیده بود و آستیناشو زده بود بالا، شلوار کتون مشکی و موهاشم که زده بود بالا. بدم نبودا، اما میترسیدم بعد از اینکه از گذشته ام خبردار شد بذاره و بره، دوست نداشتم بعد از اینکه وابسته اش شدم دوباره مثله دستمال کاغذی دورم بندازه، واسه همین بهش گفتم:

- من یه گذشته ای دارم که اگه ازش خبردار بشی میذاری میری... دوست ندارم بهت وابسته بشم.

آدرس یه جایی رو روی یه تکیه کاغذ نوشت و گفت:

- من الان باید برم، کار دارم... اما حاضرم همه چیزو بشنوم... الان که چیزی بینمون نیست، پس الان بگو! ولی من مطمئنم دست از سرت برنمیدارم.

به کارتی که رو به روم روی میز گذاشته بود نگاه کردم و بی تفاوت به خوندنم ادامه بدم. ظهر رفتم خونه، پدرام و مادر جون نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودند. سلامی کردم و رفتم توی اتاقم.

روی تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دستام، با این گرفتاری جدید چی کار باید بکنم؟ مطمئن بودم وقتی بفهمه من نامشروعم دیگه سراغم نیاد، حتی خودمم از خودم بدم میومد، چه برسه به یه نفر دیگه. امروز نازنین میومد باهاش مشورت میکردم. روسریمو از سرم در آوردم و دراز کشیدم روی تخت. به سقف خیره شدم. نمیدونم الان کیارش و محیا دارن چی کار میکنن! با اون نی نی کوچولوی خوشگلشون. آهی کشیدم و دوباره گذشته امو ورق زدم. تمام نوجوانی به عشق واهیم به آرشام گذشت. چی شد که فکر کردم واقعاً عاشقشم؟! واقعاً نمیدونم. اما حس میکردم خلاء زندگیم موقع با اون بودن پر میشه. احساس میکردم قلبم خالیه. کم کم جلو اومدم، مادر بزرگم مطمئناً از من بدش میاد. به خاطر این که نامشروع بودم حتی نمیخواست اجازه بده پیش بابام بمونم، آرزو هم نمیدونم چه حسی بهم داره، شاید یه مزاحم. اما رادمهر، نمیدونم چرا حس برادر داشتن اینقدر خوبه.

همین طور به سقف خیره موندم، چرا یه زن و یه مرد که ازدواج کرده بودن و بچه هم داشتن باید با هم رابطه برقرار کنن؟ به نظرم خیلی کار کثیفی بود و بدتر از اون به دنیا اومدن من بوده. یه قطره اشک آروم از روی گونه ام سر خورد و اومد پایین. قفسه ی سینه ام فشرد شده. چرا من باید همچین سرنوشتی داشته باشم؟ کاش

هیچ وقت به اون مهمونی نرفته بودم. اونوقت دیگه با این حقایق رو به رو نمیشدم. نمیدونم چرا ولی حس میکردم توی خونه ی مادر جون هم نباید بمونم. مادر جون خیلی اهل خدا و قرآن بود، اگه میفهمید که من نامشروعم چی کار میکرد؟ باید دنبال به جای جدید بگردم. همینطوری در حال فکر کردن خوابم برده بود که با صدای در از جام پریدم. سریع روی تخت نشستم و گفتم:

- بفرمائید!

صدای پدرام اومد که گفت:

- شیدا خانوم حالتون خوبه؟!

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه و گفتم:

- بله خوبم... خوابم برده بود...

یه کم دستپاچه شد انگار، بعد گفت:

- بیاید شام.

چشمی گفتم و بلند شدم تا آماده بشم. فردا اون یکی نوه ی مادر جون هم میومد. باید از فردا با نازنین دنبال یه جای جدید میگشتم، کاش یه سوئیتی چیزی پیدا میشد اینجا. میدونستم هیچ جایی آرامش این خونه رو نداره. همینجوری که توی فکر بودم رفتم و نشستم سر میز، بیشتر با غدام بازی میکردم. که مادر جون گفت:

- چی شده دخترم؟ چرا نمیخوری؟

سرمو آوردم بالا و گفتم:

- هان؟! هیچی... حالم زیاد خوب نیست...

با نگرانی گفت:

- مریضی؟! دکتر رفتی؟!

سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم و گفتم:

- نه مادر جون حال روحیم خوب نیست.

پدرام یهو گفت:

- خوب مادر جون اینقدر سؤال پیچش نکن، شاید نتونه جلوی من حرفی بزنه!

نگاهی بهش انداختم و حرفی نزد! چهره ی خیلی معمولی ای داشت، با یه نگاه خیلی آرام. اصلاً انگار هیچ احساسی نداشت. سرمو انداختم پایین و گفتم:

- مادر جون شاید من یه چیزی رو به شما نگفته باشم که خیلی براتون مهم باشه!
یه کم مکث کرد و گفت:

- اگه خیلی مهمه که بدونم بعد از شام بیا برام بگو...

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و به غدام ادامه دادم. تمام مدتی که داشتم غذا میخوردم به این فکر میکردم که میتونم به مادر جون بگم یا نه؟ آخرشم خودمو متقاعد کردم که چیزی نگم، من کار میکردم و اجاره میدادم، پس پولی که بهش میدادم حلال بود، مشکلی نداشت اگه اونجا میموندم. بعد از شام رو به مادر جون گفتم:
- راستش مشکل زیاد مهمی نبود...

مادر جون دیگه چیزی نگفت، خدا رو شکر از اون آدمای فوضول نبود که بخواد کنجکاوی کنه. رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم، نازنین به اس ام اس داد که رسیده. منم بهش آدرس کتاب فروشی رو دادم تا فردا بیاد اونجا. صبح مثله همیشه آماده شدم که برم سرکار که دوباره با پدرام رو به رو شدم، گفت:
- امروز ظهر داداشم میرسه... پرهام...

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و خواستم برم که گفت:

- راستش این داداشم یه کم شیطونه... ممکنه زیاد سر به سرتون بذاره...

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- مگه من دختر خاله اشم...

خندید و گفت:

- راستی یه چیز دیگه هم میخواستم بگم... این دفه دختر خاله هامم میان! خیلی اینجا سر نمیزنن، اما فکر کنم دوستای خوبی واستون باشن...

لبخندی زد و گفتم:

- ممنون... اگه حرفتون تموم شد من برم!

پرهام دستشو توی جیب شلوارش کرد و با یه لحن خاصی گفت:

- میخواید...

همونجوری نگاش کردم که گفت:

- میخوای من برسونمتون؟!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:

- پیاده میرم!

همراهم اومد بیرون و گفت:

- منم نگفتم که میخوام با ماشین برسونمتون، فقط دوست داشتم باهاتون بیام...

اینم با خودش مشکل داره ها، چرا میخواد با من بیاد؟ عجب گرفتاری شدم از دست این آدم. چیزی نگفتم و به

راهم ادامه دادم، به فاصله ی چند قدم عقب تر از من میومد. منم اهمیت ندادم و رفتم توی کتاب فروشی، پدرام

هم اومد تو و گفت:

- واقعاً اینجا کار میکنی؟

سرمو به نشونه ی بله تکون دادم. یه گشتی توی کتاب فروشی زد و گفت:

- راستش... مادر جون برام گفت که چرا اومدید اینجا!

بدون کنجکاوی و با لحن آرومی گفتم:

- چیزیش براتون ابهام داره؟

سرشو از پشت قفسه ها آورد بیرون و گفت:

- راستش همه جاش...

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- متأسفم اما کمکی از دستم برنمیاد!

دوباره پشت قفسه ها گم شد و همونجور که صداش دورتر میشد گفت:

- چرا یه کمکی بر میاد...

جوابشو ندادم، سرشو از پشت قفسه ی جلوتر آورد بیرون و گفت:

- وقتی اینجوری جوابمو نمیدی ناراحتم میکنی.

دوباره جوابشو ندادم، اومد بالای سرم و گفت:

- چرا نمیگی کی هستی؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- من فقط مستأجر خونه ی مادر بزرگت هستم و دارم بابت اقامتم، اجاره میدم و آشپزی هم میکنم... پس دلیلی

نمیبینم که بخوام به تو جوابی پس بدم.

خیره شد بهم و گفت:

- حتی پلک هم نزدی...

با تعجب گفتم:

- چی؟

نفس عمیقی کشید و با لحن خنده داری گفت:

- حتی پلک هم نزدی... چطوری تونستی این همه کلمه رو پشت سر هم ردیف کنی و نفس نکشی؟! خنده

امو قورت دادم و جدی خیره شدم بهش، یه صندلی آورد و نشست روش؛ آرام گفت:

- من که کاری باهات ندارم.

لبمو گزیدم و نگاهمو برگردوندم، همون موقع نازنین رو دیدم که توی خیابون داشت دنبال مغازه میگشت، بلند

شدم و رفتم بیرون، جوری که بشنوه گفتم:

- نازنین...

برگشت و منو دید، لبخندی زد و اومد طرفم. پدرام هم از مغازه اومد بیرون و نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- این کیه؟

برگشتم طرفش و گفتم:

- آقای محترم فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه بخوام به شما جوابی بدم...

دیگه چیزی نگفت و دوباره رفت توی کتاب فروشی؛ عجب آدم سیریشیه! آهی کشیدم و نازنین رو بغل کردم،

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- دلم خیلی واست تنگ شده...

خندیدم و گفتم:

- دل منم واست خیلی تنگ شده بود...

دستشو گرفتم و کشوندمش توی مغازه، در گوشم گفتم:

- این پسره کیه؟!

منم در گوشش آرام گفتم:

- نوه ی مادرجونه...

سرشو به نشونه ی آهان تکون داد و روی صندلی نشست، منم نشستم و گفتم:

- خوب بگو ببینم... چه خبر بوده؟

دستشو گذاشت زیر چونه اشو گفت:

- من بهترین دوستمو از دست دادم، دارم افسردگی میگیرم... فکر کنم باید برم پیش روانشناس...
خندیدم و گفتم:

- من خوبشو سراغ دارم... اگه خواستی بگو آدرس بدم.

همون جوری که به یه جای دیگه خیره شده بود و توی فکر بود گفت:

- چی میشه اگه برم پیش پسر عمو...

تا اومد حرفشو تموم کنه سریع گفتم:

- پسرعموت هم خیلی روانشناس خوبیه، اصلاً یادم نبود...

نازنین که تازه فهمیده بود داره گند میزنه گفت:

- اههه راست میگی، کیارش... خیلی روانشناس خوبیه!

پدرام دوباره سرشو از بین قفسه ها آورد بیرون و گفت:

- اینم یه ابهام دیگه توی زندگیت... آخه تو کی هستی؟! چرا پیش روانشناس میرفتی؟! نکنه شیزوفرنی ای چیزی داری؟! قاتل نباشی؟!

سرمو کج کردم با یه لبخندی که مشخص بود از سر عصبانیت گفتم:

- ما داریم تعطیل میکنیم... چرا نمیگید چه کتابی لازم دارید؟!

نازنین هم سریع گفت:

- آقای محترم استراق سمع خیلی کار بدیه...

پدرام دست به سینه ایستاد و گفت:

- خوب من باید بدونم کی داره با مادر بزرگم زندگی میکنه یا نه؟

لبامو به هم فشار دادم و گفتم:

- من میتونم زنگ بزنم به پلیس بیان برای ایجاد مزاحمت ببرنت...

صدای رامین اومد که گفت:

- پلیس لازم نیست... من اینجام.

نازنین هم سریع گفت:

- تو کی هستی؟! سوپرمن؟

دست نازنین رو فشار دادم یعنی هیچی نگو. رامین برگشت طرف پدرام و یهو خشکش زد، آروم گفت: - تو؟

پدرام چشماشو ریز کرد و گفت:

- خیلی وقته ندیدمت... تقریباً از وقتی که دبیرستان بودیم...

رامین یهو راست ایستاد و گفت:

- راست میگی... چطوری دوستم؟

دستشو به طرف پدرام دراز کرد، اما پدرام بدون توجه به دست رامین از مغازه رفت بیرون. رو به رامین گفتم: - میشناختیش؟!

سرشو تکون داد و گفت:

- تو از کجا میشناختیش؟!

یهو اخم کردم و گفتم:

- تو نه... شما! داشتیم تعطیل میکردیم! لطفاً برید بیرون.

رامین دست به سینه ایستاد و گفت:

- ولی من میخوام کتاب بخرم...

از بین دندونای قفل شدم با عصبانیت گفتم:

- برید یه وقت دیگه بیاید!

پاشو آروم روی زمین کوبید و گفت:

- نه، لازمه الان باید بخرمش.

پشت میز نشستم و گفتم:

- برید کتابتون رو انتخاب کنید و بیاریدش...

نازنین هم نشست روی صندلی کنارم و در گوشم گفت:

- این یکی کیه؟! بینم دختر تو نمیتونی یه چند دختر دور خودت جمع کنی؟!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- همه اشون ناخواسته اند.

بعد آرومتر ادامه دادم:

- خوب بگو ببینم چه خبر بوده؟

آهی کشید و گفت:

- کیارش نمیدونم از کجا پیدام کرده بود... خیلی مزاحمت ایجاد میکرد، گیر داده بود که بگم تو کجایی، منم

بهش گفتم اگه یه بار دیگه مزاحمت ایجاد کنه زنگ میزنم پلیس...

با دهن باز نگاش کردم و گفتم:

- بعدش چی شد؟

خندید و گفت:

- کیارشم ازم شکایت کرد که من تو رو فراری دادم و اینا، اما نتونست چیزی رو ثابت کنه.

نفسم تو سینه حبس شد و گفتم:

- ببخشید باعث دردسرت شدم!

دستشو گذاشت پشتم و گفت:

- اشکالی نداره عزیزم، دردسری نبوده. تو چی کارا کردی؟! کسی هنوز نفهمیده؟ در مورد زندگیت؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- نه... اما دارم فکر میکنم مادر جون حق داره بدونه من نامشروعم...

تا جمله امو تموم کردم دیدم که رامین با تعجب توی سه قدمی ما ایستاده و کتابی توی دستشه.

با استرس از جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید، نفهمیدم شما هم اینجاید، کتابتون رو انتخاب کردید؟! بدید براتون بسته بندیش کنم.

کتابو آروم گذاشت روی میز، نگاهشو از روم برنمیداشت و این بیشتر باعث استرسم شده بود، دستم میلرزید و

واقعاً دیگه نمیتونستم روی پاهام بایستم، کتاب رو گذاشتم توی پلاستیک و گفتم:

- ۲۸ هزار تومن.

کارتشو گذاشت روی میز، رمزشو پرسیدم. صداش انگار از ته چاه در میومد. نمیدونم چرا حس کردم دارم

میتروسم، رامین به شر بودن معروف بود. اگه توی دانشگاه پخش میشد بیچاره میشدم. فیش رو دادم دستش،

نازنین که شوکه شده بود، نگاهی گذرا به نازنین انداختم و از مغازه رفتم بیرون، دنبال رامین که داشت با قدمای

بلند دور میشد دویدم و صداش زدم، نایستاد. جلوتر رفتم و دستشو گرفتم، برگشت و ایستاد، چیزی نمیگفت.

آروم گفتم:

- خواهش میکنم...

خیره منتظر بود که جمله امو تموم کنم، آروم ادامه دادم:

- خواهش میکنم که به کسی نگو... میتونم بهت اعتماد کنم؟ میتونی رازمو نگه داری؟

سرشو به نشونه ی آره تکون داد و گفت:

- منکه کاری باهات ندارم.

دستشو ول کردم و یه قدم رفتم عقب تر، اونم برگشت و به راهش ادامه داد. خوب همه چیز قبل از شروع شدن تموم شده بود. میدونستم بعد از فهمیدن موضوع دیگه پشت سرش رو هم نگا نمیکنه. رفتم توی کتابفروشی، نازنین گفت:

- چی شد؟

سرمو تکونی دادم و گفتم:

- چیزی نشد... فقط ازش خواستم که رازمو نگه داره!

یه چیزی روی قلبم سنگینی میکرد، دوست داشتم گریه کنم. دلم میخواست برم توی بغل یه نفر و گریه کنم. به طرف نازنین رفتم و خودمو توی بغلش انداختم. دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- چیزی نیست عزیزم... فوqش از این شهر هم میریم یه جای دیگه! من عاشق هیجانم.

گریه ام گرفته بود، نازنین هم چیزی نمیگفت، یه کم توی بغلش گریه کردم و بعد گفتم:

- آره... درسته، فوqش از این شهر میرم! یه روستایی جایی. بالاخره یه جایی پیدا میشه که بدون دردسر بتونم زندگی کنم.

نازنین هم تأیید کرد و گفت:

- مثله این فیلمای پلیسی، هی تغییر مکان میدیم. بالاخره یه جایی پیدا میشه که دختر خلی مثله تو بتونه توش بدون دردسر زندگی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و جلوی اشکامو گرفتم. از مغازه رفتیم بیرون، در مغازه رو قفل زدم و با نازنین رفتیم طرف حافظیه. هر دفه میومد اولین جایی که میرفت همون جا بود. میرفت تا فال حافظ رو توی مقبره ی خود حافظ بگیره، انگار اعتقاد داشت اونجا بیشتر جواب میگیره. به اطرافم خیره شده بودم. جای خیلی قشنگی برای زندگی بود. اما من زندگیمو لبه ی پرتگاه میدیدم، هیچ جایی برای یک دختر نامشروع وجود نداره، تازه اگه بقیه بفهمن

که چه بلایی سرم اومده بود، جام دیگه توی ایران نبود. همه میدونن به دختری مثله من به چه چشمی نگاه میکنند. آهی کشیدم و خیره شدم به گل های اطراف مقبره!

همراه نازنین رفتم هتلس، وقتی رفت توی اتاقش منم برگشتم خونه، مادر جون منتظرم نشسته بود. سلامی کردم و رفتم توی اتاقم. لباسامو عوض کردم و برگشتم پایین، مادر جون گفت:

- پدرام گفت که دوستت اومده بود اینجا...

سرمو به نشونه ی بله تکون دادم و گفتم:

- همون دوستم که باهاش اومده بودم اولین بار اینجا.

سرشو به نشونه ی آهان تکون داد و گفت:

- چرا بهش نگفتی بیاد اینجا!

لبخندی زد و گفتم:

- مزاحمتون میشه. مهمون های خودتون هم چند ساعت دیگه میرسن.

پدرام هم از توی آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- آره مادر جون... پرهام زنگ زد و گفت که دو سه ساعت دیگه میرسن.

مادر جون لبخندی زد و گفت:

- تو چرا دوباره از خونه فرار کردی و زودتر اومدی اینجا؟!

پدرام خندید و گفت:

- همه اش دو روز زودتر اومدم مادر جون. اگه ناراحتی برگردم...

مادر جون لبخندی زد و گفت:

- من پیرزن تنها، واسه چی باید ناراحت بشم؟! اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم که زودتر اومدی!

پرهام شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- شما که پدر من رو میشناسید! از دست اون فرار کردم.

احساس کردم بحث خیلی خانوادگی شده، واسه همین بلند شدم و رفتم توی حیاط. روی اولین پله ی ایوان نشستم و خیره شدم به آسمون. حدود نیم ساعت بعد پدرام هم اومد و کنارم نشست، مثله من زانوهایشو بغل کرد و خیره شد به آسمون. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چرا اومدی اینجا؟

شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- خوب خونه ی مادر بزرگمه... دوست داشتم پیام توی حیاطش.

بلند شدم برم که دستمو گرفت و گفت:

- بشین.

دوباره نشستم، گفت:

- چرا واقعیت رو بهم نمیگی؟! من آدمی نیستم که راز کسی رو برملا کنم، اما از اینکه یه نفر خانواده امو احمق

فرض کنه هم بدم میاد.

خیره شدم به نیمرخش که همچنان به آسمون خیره شده بود. گفتم:

- چرا اینقدر واست مهمه که بدونی؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- شاید بخوام یه تصمیم بزرگ توی زندگیم بگیرم.

با کنجکاوی گفتم:

- تصمیم بزرگت چه ربطی به من داره؟!

برگشت طرفم و گفت:

- شاید هیچی...

دوباره خیره شدم به آسمون و گفتم:

- کاش یه شهاب سنگ از آسمون رد بشه! اونوقت منم میتونم یه آرزو بکنم.

اونم دوباره به آسمون خیره شد و گفت:

- چه آرزویی؟!

شونه ام بالا انداختم و گفتم:

- خیلی ساده است، آرزو کنم کاش الان شیش سال پیش بود.

گفت:

- مگه شیش سال پیش چه اتفاقی افتاد؟!

دوباره فکرم رفت طرف آرشام، شیش سال پیش اولین روزی بود که دلم لرزید، که فکر کردم عشق زندگیمو

پیدا کردم. دوست داشتم برگردم به اون روز، و وقتی آرشام اولین لبخند رو بهم زد، مثله همیشه اخم کنم و

جواب لبخندشو با لبخند دیگه ای ندم. دوست داشتم زمان برگرده عقب تا این بار درست تصمیم بگیرم، محبت آرشام باعث شده بود فکر کنم عاشقشم، اما درست ترش این بود که فقط احتیاج داشتم یک نفر بهم محبت کنه، برای همین فکر کردم که آرشام عشق زندگی‌مه و نیمه ی گمشده ام. آهی کشیدم و گفتم:

– همه ی بدبختیام از شیش سال پیش شروع شد، دوست دارم زمان برگرده عقب تا با این حقایق دردناک در مورد زندگی‌م رو به رو نشده بودم.

برگشت طرفم و به صورتم نگاه کرد، نگاهشو احساس میکردم. گفت:

– پس منم باید یه آرزو بکنم!

گفتم:

– چی؟!

اونم آهی کشید و گفت:

– کاش بچه ی این خانواده نبودم... این خانواده، خیلی نفرت انگیزن.

همزمان برگشتیم طرف هم، نمیدونم چرا دلم واسش سوخت. نگاه اونم دیگه کنجکاو نبود، فقط ناراحت بود. گفتم:

– چرا خانواده ات نفرت انگیزن...

شونه اشو بالا انداخت و گفت:

– چون هرچی دوست داشتم ازم گرفتن و بهترین دوستمو...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

– منم دوست داشتم توی یه خانواده ی عادی بودم... اما نشد...

گفت:

– عادی؟! مگه خانوادت غیرعادین؟!

سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم و گفتم:

– نه... خانوادم نه، خودم غیر عادیم، و پدر و مادرم... نفرت انگیزترین آدمای توی دنیان.

خواست سؤالی بیشتر بپرسه اما از جام بلند شدم و گفتم:

– دوست ندارم مادرجون در موردم فکرای بد بکنه. میرم تو!

سرمو انداختم پایین و رفتم توی اتاقم، همین که رامین میدونست برام کافی بود، دوست نداشتم کس دیگه ای هم از این ماجرا خبردار بشه. این یه رازه. توی اتاقم دراز کشیده بودم روی تخت که سر و صدای چند نفر اومد. اهمیت ندادم، بالاخره خانواده بودن و دوست داشتن که یه مدت بدون مزاحم وقت بگذرونن. همیشه وقتی تنها میشدم به بدبختیام فکر میکردم، به تنهایی و بیچارگی، به نامشروع بودنم، به دختر نبودنم، به ارمیا که بهم تجاوز کرده بود، به خوابای آشفته ای که میدیدم. انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا من خورد بشم زیر بار این همه راز. به آرشام بیشتر از همیشه فکر میکردم، حتی بیشتر از روزایی که منتظر بودم تا برگرده اصفهان و بتونم بینمش، دوست داشتم بدونم کجای کار رو اشتباه کرده بودم؟ چی باعث شده بود که فکر کنم عاشق آرشامم. چی باعث شده بود فکر کنم آرشام اونقدر عاشق منه که حاضر نیست یک لحظه حتی منو ول کنه. به خونه ای فکر میکردم که دوست داشتم وقتی ازدواج کردیم توش زندگی کنم.

اما من دیگه اون شیدایی نبودم که آرشام دوست داشت، آرشام هم مثله هر مرد دیگه ای، دوست داشت که زنش پاک باشه. اما من...

به ارمیا هم فکر میکردم، اینکه چطوری میشه ازش انتقام گرفت؟ اما متوجه شده بودم که بدترین انتقام رو داره خدا ازش میگیره، که توی خونه به اون بزرگی با مادری که بیماری روانی داره زندگی کنه، اما دوست داشتم زندگیش از هم بپاشه! باید دنبال یه راه میگشتم، نمیدونم چی. اما دوست داشتم بدبختی و تنهایی رو توی چشمش ببینم! اینکه هیچ امیدی به ادامه دادن نداشته باشه و مثله من برسه لب پرتگاه.

بعد به این فکر میکردم چه انتقامی میتونم از آنوشا بگیرم؟! دختری که مثله خواهرم بود اما منو از خودش رونده بود، یا شهره... که واقعاً خواهرم بود اما حالا که یه راهی برای اینکه از شرم خلاص بشه پیدا کرده بود چرا باید منو دوباره پیش خودش راه بده؟!

یا مادرم، که ۱۸ سال با بی توجهی هاش باعث شده بود عقده ی محبت به دلم بشینه که فکر کنم عاشق آرشامم، اینکه حاضر شد من صیغه ی آرشام بشم تا از دستم راحت بشه، مادری که یک ذره هم حس مادری نداشت که وقتی آرشام منو از خونه اش بیرون کرد بذاره برم پیشش.

دستام زیر سرم بود، وقتایی که به انتقام فکر میکردم خیلی گرم میشد، تمام وجودمو خشم میگرفت، توی ذهنم بارها و بارها آرشام رو کشته بودم، ارمیا رو کشته بودم، آنوشا رو بیچاره کرده بودم. اما آروم نمیگرفتم. چرا اونا باید راحت زندگی کنن و من آواره باشم؟! چرا اونا باید خوشحال باشن و من اینجا با گریه سر کنم؟!

میدونستم اگه بیشتر از این فکر کنم، دیوونه میشم. اما نمیتونستم بهشون فکر نکنم. با صدای در از جام پریدم بالا. دستمو روی قلبم گذاشتم. گفتم:

- بفرمائید!

پدرام گفت:

- شیدا خانوم. مادر جون میگه بیاید پایین با بچه ها آشنا بشید

بلند شدم و به خودم توی آیینه نگاهی انداختم. چشمام شده بود دو کاسه خون، خشم رو میشد به وضوح از توی چشمام خوند، شالم روی سرم انداختم و رفتم توی دستشویی، چند مشت آب سرد آتیش خشمم رو خاموش کرد، بازم شده بودم همون شیدای معصوم که همه دوستش دارند. همون شیدایی که کسی نمیدونه چی داره توی قلبش میگذره. از پله ها رفتم پایین و آروم گفتم:

- سلام.

همه برگشتن تا این مستاجر جدید مادر جون رو ببینن، سرمو انداختم پایین، مادر جون گفت:

- بیا دخترم بیا بشین اینجا.

آروم رفتم طرف مادر جون و کنارش نشستم. مادر جون گفت:

- خوب... اینم از دختر من...

یهو پدرام گفت:

- شیدا خانوم...

سرمو بلند کردم، اشاره کرد به پسری که کنارش نشسته بود و بی نهایت شبیه به خودش بود، همون چشمای قهوه ای درشت و همون موهای پرپشت، فقط هیکلش یه کم ساخته تر از پدرام بود. البته پدرام هم هیکل خوبی داشت، داشتم قیافه هاشونو آنالیز میکردم که گفت:

- این داداشمه... پرهام!

سرمو تکونی دادم و گفتم:

- خوشوقتم!

اونم خندید و گفت:

- منم همین طور...

پدرام اشاره کرد به دختری که کنارش نشسته بود. چهره ی معصومی داشت، لاغر بود، آرایش زیادی نداشت و به نظر خسته میومد، گفت:

- ساره... دختر خالم...

دختر دیگه ای که کنار ساره نشسته بود، پرید وسط حرف پرهام و گفت:

- منم ستاره، دختر خالش! خوشوقتم...

این یکی منو یاد نازنین می انداخت، برعکس ساره که با خجالت فقط سری برام تگون داد، این شوخ و شیطون بود. لبخندی زدم و گفتم:

- خوب منم شیدام دیگه...

مراسم معارفه که تموم شد، منم نشستم توی اون جمع جوون و به کل کل های ستاره و پرهام میخندیدم! ساره چیزی نمیگفت، فقط لبخند میزد که نمیدونم از روی خجالت بود یا تکبر، پرهام بعضی وقتا بلند میخندید، منم چیزی نمیگفتم. خودشون دوتایی یه مجلس رو گرم کرده بودند. یک ساعتی که گذشت بلند شدم و رفتم توی حیاط. دوست داشتم بین درختا قدم بزنم و به اطرافم نگا کنم. دوست داشتم عطر گل های باغچه ی مادرجون بیچه توی سرم، فقط این زمانا بود که میشدم خودم، همون شیدای سه سال پیش. به آسمون خیره شده بودم که با صدای پدرام از جام پریدم. گفت:

- چرا همیشه از جمع فاصله میگیری؟!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- شما جمعتون خانوادگی بود...

اومد کنارم و گفت:

- تا وقتی تو این خونه ای جزو خانواده ای!

لبخندی زدم و پرسیدم:

- چرا... مادر و پدراتون نیومدن؟

آهی کشید و گفت:

- گفتم که... این خانواده نفرت انگیزن و ما بچه هاشونیم که داریم فدا میشیم.

صدای ستاره اومد که گفت:

- راست میگه.

این خانواده مثله جن هم میمون، ستاره گفت:

- هان پدرام خان... فکر کردی میتونی بدون اینکه کسی بفهمه پیچونی؟! همه رو خوابوندم که پیام اینجا بینم

چی دارید پچ پچ میکنید!

لبخندی زدم و گفتم:

- چیزیم دستگیرت شد؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- پدرام عرضه نداره، سه ساعت فقط خیره شده بود به تو...

خندیدم و گفتم:

- خوب داشتید میگفتید!

ستاره شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- بابای پرهام که شوهر خاله ی من میشه، صاحب یه شرکت صادرات و وارداته... پولشون از پارو بالا میره...

شریکش که بابای منه هم یه سهمی تو این ماجرا داره...

پدرام گفت:

- این دوتا شریک و دوست تصمیم گرفتن که ازدواج کنند، اونوقت دوتا خواهر که شدن مامان من و خاله ی

من، یعنی مامان ستاره و ساره، باهاشون ازدواج کردند. بابا بزرگمون، یعنی بابای مامانمون، اونم تاجر بود و آدم

پولداری بود...

ستاره گفت:

- از وقتی به دنیا اومدم مامان و بابام با هم مشکل داشتن، بابام همه چیز رو با پول می سنجه و همه ی آدمای رو،

مامانم اونا با قلبشون می سنجید...

پدرام گفت:

- اما... کم کم مامانمون هم یاد گرفتن که جای غر غر کرد شروع به پول خرج کردن بکنند و این شد که ما

توی خانواده ای بزرگ شدیم که حتی به کسی که از طبقه ی اجتماعی پایین تره نگاه هم نمیکردن.

ستاره گفت:

- مادر جون، بعد از اینکه بابابزرگ فوت کرد، برخلاف خواسته ی مامانمون موند همینجا... دوست نداشت وارد

اون زندگی بشه، میگه دوست داره همینجا توی خونه ی پدریش زندگی کنه.

منم گفتم:

- پس اون یکی خانوم چی؟!

ستاره گفت:

- فرشته جون... اونم خواهر مادرمه... اما اون با یه مرد از طبقه ی متوسط ازدواج کرد و همینجا موند. توی زندگیشون مشکل زیاد دارن، اما میسازن...

یه کم فکر کردم و گفتم:

- پولدار بودن به نظر زیادم بد نمیاد.

پدرام خندید و گفت:

- شاید. اما تو هیچ وقت توی این زندگی نبودی. توی زندگی ای که وقتی یه آدم ورشکست میشه دیگه نباید دوستش موند.

ستاره گفت:

- اینکه شعار زندگیت این باشه که باید قوی بمونی، اگه یه ضعیف بره طرف یه ضعیف دیگه جفتشون فقط ضعیف میمونند. اینکه مجبور باشی با مردی ازدواج کنی که توی طبقه ی خودت باشه، حتی اگه ازش متنفر باشی... تو باید با کسی ازدواج کنی که هم سطح خودت باشه.

پدرام گفت:

- اینکه دوستت رو از دست بدی... اینکه به خاطر سود و منفعت پدرت از خواستگاری کسی که دوستش داری کنار بکشی... ساره منظورمه. من دوستش دارم. اما اون با یه مرد دیگه به انتخاب پدرش نامزد کرده. هفته ی دیگه عروسیشه.

دلم واسه ی ساره خیلی سوخت. پدرام گفت:

- من دوست دارم جلوی بابام وایسم اما چیزی ندارم که سپرم باشه برای جنگیدن.

ستاره لبخندی زد و گفت:

- فقط مادرچونه که باعث میشه ما هم مثله اونا نباشیم. آدمای نفرت انگیز...

لبامو به هم فشار دادم و گفتم:

- فقر هم مشکلات خودشو داره... همه ی زندگیا مشکلاتی دارن... مشکلاتی اونقدر بزرگ که مشکل شماها پیش اونا بچگانه است. شما اگه بخواید میتونید بجنگید فقط ترس از فقره که باعث میشه ساکت بمونید.

دیگه منتظر نموندم و به طرف خونه رفتم. مادر جون همیشه از صبر حرف میزد و ببخشش. اما من... یعنی منم میتونم ببخشم؟! میتونم صبر کنم؟! نمیدونم!

یک هفته ای بود که نوه های مادر جون اومده بودند، ساره هر روز از دیروزش افسرده تر میشد. پرهام هم مثله همه ی مردای دیگه غم و غصه اشو انبار میکرد توی قلبش، مگه قلب آدم چقدر گنجایش داره؟ رامین مثله همیشه میمومد کتاب فروشی، دیدشو میزد و میرفت. پدرام هم همیشه منو تا دم در کتاب فروشی میرسوند، با نازنین همه جای شیراز رو گشته بودم. یه روز به نازنین گفتم:

- نازنین به نظرت احمقم اگه به انتقام گرفتن فکر نکنم؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- تو شیدایی، شیدا... خیلی عجیبه اگه نخوای ببخشیشون!

آهی کشیدم و گفتم:

- اما من حق دارم که نبخشم!

سرشو تکون داد و گفت:

- آره... حق داری که نبخشی! اما میدونم که اگه ببخشی قلبت آروم میگیره!

سرمو به نشونه ی آهان تکون دادم و گفتم:

- به نظرم اگه مادر جون بفهمه که من نامشروعم، و اینکه دختر هم نیستم و اینکه حقیقت زندگیم واقعاً چیه چی کار میکنه؟

سرشو به نشونه ی نمیدونم تکون داد. روز آخری بود که نازنین اینجا بود، بغلش کردم و یه عالمه توی بغلش گریه کردم، دوست نداشتم دوباره ازش جدا بشم. نازنین دستشو کشید روی کمرم و گفت:

- دوسال دیگه! منتظرم که برگردی، بعد از دو سال، مثله یه آدم دیگه، شیدایی که تصمیم گرفته ببخشه و با شرایط کنار بیاد!

باهاش خداحافظی کردم و با خودم فکر کردم « دوسال دیگه، بعد از اینکه فارق التحصیل شدم! » تصمیم گرفتم که فعلاً چیزی به مادر جون نگم، برگشتم خونه دیدم که ساره توی حیاط تنها نشسته و به گلا خیره شده.

رفتم نشستم کنارش و گفتم:

- چی شده؟

آهی کشید و گفت:

- یعنی میتونم دوستش داشته باشم؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- اما شاید بتونی عوضش کنی! اخلاقشو میگم... تا تبدیل بشه به آدمی که لیاقت عشقتو داشته باشه!

نگام کرد و گفت:

- به نظرت این قدرت رو دارم؟!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

- تو میتونی، باید بتونی... سعی کن عوضش کنی! شاید هنوزم امیدی باشه.

دوباره برگشت طرف گل ها و گفت:

- دلم واسه اینجا تنگ میشه، واسه ی مادر جون و این باغچه... فکر کنم دفعه ی آخریه که میتونم پیام اینجا.

دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم:

- اینو نگو... سال دیگه تو و شوهرت با هم میاید اینجا... درحالی که اونم یاد گرفته همه چیز رو با پول بالا و

پایین نکنه!

سرشو به دو طرف تکون داد و گفت:

- دنیا همیشه به اون قشنگی که تو میگی نیست شیدا...

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

- حتی نمیتونی تصورشم بکنی که چقدر میدونم این حرفت درسته... تا چه حد بدیای این دنیا رو چشیدم... دست

دیگه اشو گذاشت روی دستم و گفت:

- بعضی وقتا توی چشمت میبینم!

برگشتم طرفش و گفتم:

- چی رو؟!

لبخندی زد و گفت:

- سردرگمی رو... خشم رو... ناراحتی و غم رو... تو چی کشیدی شیدا؟

لبمو گزیدم و گفتم:

- خیلی بچه بودم که دنیا اون روش رو هم نشونم داد، حالا گیر کردم بین بخشش و انتقام...

یه لبخند آرامبخش زد و گفت:

- ببخش... میدونم شاید فکر کنی کلیشه است، اما لذتی که توی بخشش هست، هیچ وقت توی انتقام نیست...
قلبم آروم میگیره... دقیقاً همون لحظه ای که می بخشی!

منم لبخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم بتونم ببخشم... مثله تو! به نظرت قلب من اینقدر بزرگ هست؟!

سرشو به نشونه ی آره تکون داد! بقیه بچه ها هم جمع شدند، دوباره پرهام و ستاره بودن که باعث شدن یادمون بره توی چه دنیایی داریم زندگی میکنیم و چه مشکلاتی دور و برمون رو گرفته. هر روز که بیشتر میگذشت، احساس میکردم پدرام رو بیشتر میشناسم، هر روز که بیشتر میگذشت بیشتر توی غم هاش شریک میشدم. بدون اینکه دستمو بگیره، هر روز که بیشتر میگذشت احساس میکردم داره قلبشو با من شریک میشه. گیج شده بودم، نمیدونستم باید چی کار کنم؟! باید بذارم قلبشو با من شریک بشه؟ اگه واقعیت منو بفهمه چی؟! از یه طرف هم رامین بود، انگار اون کتابفروشی شده بود پاتوقش! با شیطنتاش اعصابمو به هم میریخت، اما بامزه بود و شاد، انگار اصلاً براش مهم نبود که من نامشروعم، هنوزم اصرار داشت که با هم یه قهوه بخوریم!
یک هفته از رفتن نازی میگذشت که دوباره رامین اومد توی کتاب فروشی، گفتم:

- تو مگه کار و زندگی نداری همه اش اینجاچی؟!

یکی از کتابا رو از توی قفسه کشید بیرون و گفت:

- تقصیر توئه دیگه!

به طرفش رفتم و کتابو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- با کتابا بازی نکن!

پاشو آروم کوبید به زمین و گفت:

- میخواستم بخرمش!

نگاهی به عنوانش انداختم، « اصول فلسفه » یه ابرومو انداختم بالا و چشمامو ریز کردم و خیره شدم بهش، دستشو کوبید به پاش و بعد گفت:

- اینجوری نگام نکن، منو به لرزه میندازی!

سرمو تکونی دادم و گفتم:

- بیا برو تا بیرون نکرده!

دستمو گرفت و گفت:

- خواهش میکنم... به خدا منم کار و زندگی دارم! بیا با هم یه قهوه بخوریم! فقط یکی!

لبمو گزیدم و گفتم:

- اگه بگم نه چی کار میکنی؟!

یهو جدی شد و گفت:

- به پدرام میگم!

شوکه شدم، فهمیدم چی رو می خواد به پدرام بگه و من اصلاً دوست نداشتم که اون الان بدونه که زندگی من

چی بوده. با اخم گفتم:

- اگه بگم باشه چی؟!

دستاشو کوبید به هم گفت:

- خودم عصری میام دنبالت... یه چیز خوشگل بپوش!

دلَم میخواست دو دستی بکوبم توی سرش، ولی حیف قدم نمیرسید! تا اومدم بگم نمیخواد، از مغازه رفته بود

بیرون. بدم میومد که منو با رازم تهدید کنه ولی بالاخره کار خودشو کرده بود! دو دقیقه بعد پدرام اومد تو گفت:

- رامین اینجا چی میخواست؟!

با تعجب گفتم:

- تو از کجا فهمیدی اینجا بوده؟!

گفت:

- داشتم میرفتم سوپر که دیدمش تو مغازه است!

لبامو به هم فشردم و گفتم:

- میخواست منو به یه قهوه مهمون کنه!

سریع گفت:

- تو که قبول نکردی، کردی؟!

سرمو تکونی دادم و گفتم:

- نمی خواستم قبول کنم، اما مجبور شدم!

با ناراحتی و یه کم عصبانیت گفت:

- چرا قبول کردی؟!

منم عصبانی شدم، انگار همه فکر میکردن میتونن منو مؤاخذه کنن، گفتم:

- تهدیدم کرد که یه کاری بکنه... منم نتونستم قبول نکنم.

اونم با ناراحتی گفت:

- هر تهدیدی که کرده بود باید میومدی به من میگفتی! چرا گوش نمیدی وقتی میگم آدم بدیه یعنی آدم بدیه!

عصبانی شده بودم و وقتی که عصبانی میشم توی چشمم اشک جمع میشه، گفتم:

- تو نمیفهمی، دارم میگم منو با رازی تهدید کرد که کسی نمیدونه، اونم اتفاقی فهمیده! من نمیتونستم قبول نکنم.

آب دهنشو فرو داد و گفت:

- برام مهم نیست اون چی از زندگیت میدونه که میتونه تو رو باهاش تهدید کنه، اما تا وقتی توی اون خونه

زندگی میکنی نباید قبول کنی؟!

لبمو گزیدم و گفتم:

- پس چی کار کنم؟!

سریع گفت:

- بیا با من بریم!

اخم کردم و گفتم:

- چی؟!

اومد یه قدم جلو و گفت:

- من از تو خوشم اومده، سعی کن منو دوست داشته باشی و بهم اعتماد کنی، همه ی رازاتو بهم بگو منم ازت

مراقبت میکنم...

اشک از چشمم جاری شد، این پسر، چی با خودش فکر کرده؟ با صدای بلند گفتم:

- به حرفی که زدی فکر کردی؟! با تو پیام؟ کجا؟ تو رو دوست داشته باشم؟! در حالی که پدرت یه دختر دیگه

رو واست در نظر گرفته که باهات ازدواج کنه؟! پیام که مادرت به چشم یه دختر فقیر بدبخت نگا کنه که به

خاطر پول چسبیده به پسرش؟! به پسری که میشه وارث شرکت پدرش؟!

اونم با عصبانیت گفت:

- مگه تو نگفتی بجنگ؟! منم میخوام بجنگم، در کنار تو...

لبمو گزیدم و همون طوری اشک ریختم. چرا فکر نمیکرد که ممکنه چه سختیایی بکشم؟! گفتم:

- تو حتی هیچی در مورد من نمیدونی!

با ناراحتی گفت:

- وقتی رامین تونسته باهاش کنار بیاد منم میتونم...

اشکام شدیدتر شد، اینا همه اشون فکر میکردن که من یه دختر دست نخورده ی آفتاب مهتاب ندیده ام، یهو

پدرام گفت:

- اگه الان بخوام بغلت کنم، خیلی احمقم؟!!

آروم گفتم:

- دست بهم بزنی میکشمت...

میکشمت رو در حالی گفتم که توی بغل پدرام جا گرفته بودم، گفت:

- ببخشید... نمی خواستم ناراحت کنم! باهام نیا... اصلاً منو دوست هم نداشته باش. اما خواهش میکنم بهش

فکر کن... بگو که فکر میکنی!

لبامو به هم فشار دادم و دیگه چیزی نگفتم. پدرام سریع ولم کرد و رفت، آهی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم.

چی شد که به اینجا رسیده بودم؟ با گریه پشت میز نشستم و به حرفای پدرام فکر کردم. آخه اون که چیزی از

من نمیدونست! تصمیم گرفتم که همه چیز رو امروز به رامین بگم. شب هم به پدرام میگفتم، اینجوری دیگه

دست از سرم برمیداشتن.

ناهار رو بیرون خوردم و ساعت چهار بعد از ظهر بود که رفتم خونه. یه راست رفتم توی اتاقم و خوابیدم! ساعت

پنج و نیم بیدار شدم و رفتم حموم، آماده شدم و یه لباس شیک و ساده پوشیدم، آرایش ملیحی کردم و از خونه

رفتم بیرون! نمیدونستم رامین میخواد کجا بیاد دنبالم، حتی شماره ام رو هم نداشت. از اتاق زدم بیرون، پدرام رو

دیدم که روی مبل نشسته بود، حرفی نزد. از خونه که زدم بیرون دیدم رامین توی یک مزدا نشسته! تک بوقی

زد و دستشو تکون داد، در رو از تو باز کرد و گفت:

- بشین.

نشستم توی ماشین و گفتم:

- از کی اینجاایی؟!!

شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست... حالا گوشیتو در بیار...

گوشیمو از توی کیفم در آوردم که گوشیمو از دستم کشید و شروع کرد شماره ی خودش رو گرفتن، بعد به خودش یه تک زنگ زد و اسم خودش رو هم توی گوشیم به اسم رامین جون سیو کرد! این دیگه کی بود بابا، سلطان اعتماد به نفس! راه افتاد و رفت طرف بالا شهر شیراز. جلوی یه کافی شاپ ایستاد، پیاده شدیم. رفتیم تو، پسره انگار رامین رو میشناخت چون گفت:

- اون میزه طبقه بالا رو واست آماده کردم.

رفتیم طبقه ی بالا، یه میز دو نفره که روش یه دسته گل رز بود، رفتیم طرفش رامین صندلی رو کشید عقب و من نشستم. گفت:

- قهوه؟

سرمو تکون دادم، اونم به پسره گفت:

- دو تا قهوه با کیک شکلاتی.

پسره سرشو به نشونه ی باشه تکون داد و رفت، رامین گفت:

- خوشحالم که قبول کردی!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- مجبور شدم...

رامین گفت:

- خواهش میکنم دفه ی بعدی مجبورم نکن تهدیدت کنم؟! خودم از این کار خیلی بدم میاد.

آروم گفتم:

- تو هیچی در مورد نمیدونی! مطمئنم از امشب به بعد دیگه حتی نمیخواهی اسممو بشنوی!

دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

- بگو میشنوم!

گارسون قهوه و کیک رو آورد. خیره شدم به بخار قهوه که بلند میشد و شروع کردم، همه چیزو از اول گفتم، از اینکه نامشروعم، صیغه ی یه پسر بودم، بهم تجاوز شده بود، تحت درمان بودم... همه چیز رو که گفتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دیدی؟! هیچی از من نمیدونستی!

شوکه خیره شده بود بهم، میدونستم که ازم متنفره، بلند شدم و گفتم:

- ببخشید که باعث شدم قهوه ات سرد بشه...

از توی کافی شاپ بیرون رفتم، حالم زیاد خوب نبود، حس میکردم تب دارم، دوست نداشتم زود برگردم خونه، شروع کردم به متر کردن خیابون ها، از این چهارراه به اون چهارراه، از این خیابون به اون خیابون، اصلاً نمیدونستم کجام، به خودم که اومدم جلوی کتاب فروشی ایستاده بودم و حدود دوساعت راه رفته بودم، دیدم گوشیم داره زنگ میخوره، رامین بود. جواب دادم:

- بله؟

- تو همه چیزو گفتی، خیلی ممنون... اما نظر منو نشنیدی! برام مهم نیست که تو کی هستی، یا چه اتفاقاتی واست افتاده... من ازت خوشم اومده شیدا و هرگز ازت دست نمیکشم. اعصابم ریخته بود به هم، تشنه و خسته بودم، بدنم داغ کرده بود، با این حرف رامین انگار آب سرد روم ریختن، گفتم:

- توی این دو ساعت به این نتیجه رسیدی؟!

سریع گفت:

- نه دو ساعت طول کشید تا حرفات رو هضم کنم، آنالیز کنم، فکر کنم و به خودم لعنت بفرستم که چرا گذاشتم بری!

شوکه زده، گفتم:

- پس خانوادت چی؟!

گفت:

- اونا لازم نیست بدونن.

با عصبانیت گفتم:

- من عروسک نیستم که بخوای باهام دوست دختر بازی کنی بعد ولم کنی!

اونم خندید و گفت:

- منظورم این بود که مامان و بابام لازم نیست در موردت چیزی بدونن! من میدونم کافیه! این منم که تو رو انتخاب کردم نه اونا...

آهی کشیدم و گفتم:

- بعداً پشیمون نمیشی؟!

گفت:

- هرگز!

لبمو گزیدم و گفتم:

- من فقط میتونم نادیده ات بگیرم، متأسفم.

گوشی رو قطع کردم و به طرف خونه راه افتادم!

من نمی خواستم وارد یه رابطه بشم. باید به پدرام هم میگفتم. نمی دونم بعدش میخوام چی کار کنم، اما میدونم که پدرام هم باید بدونه. رفتم طرف خونه، در رو که باز کردم دیدمش که نشسته توی حیاط. ساره داشت وسایلشو جمع میکرد، باید برمینگشت. واقعاً دلم واسش می سوخت. ستاره هم افسرده بود. خیلی بده که آدم روز عروسیش خوشحال نباشه. پدرام نگاهی به من انداخت و با طعنه گفت:

- خوش گذشت؟

با حرص گفتم:

- نرفته بودم که بهم خوش بگذره. رفته بودم که یه چیزایی رو واسش روشن کنم. همون چیزایی که میخوام واسه تو هم روشن بشه.

با کنجکاوی نگام کرد، گفتم:

- من نامشروعم.

چشماش گرد شد، با تعجب بهم خیره شده بود. گفتم:

- مگه نمیخواستی بدونی که واقعیت در مورد من چیه؟ خوب اینم واقعیت. چیه فکر کردی یه دخترم که مته تو و داداشت خوشی زده زیر دلش؟! که پدر و مادرشون به خاطر پول بهشون محبت نمیکنن؟! خوب مشکل اینجاست که من اصلاً طعم پدر داشتن رو نچشیدم که بدونم چطوریه و چون هیچ کسو نداشتم گول خوردم و بهم تجاوز شد، بعد نامزدم از خونه بیرونم کرد، در به در دنبال جا میگشتم توی تهران، خونه ی یه زن دیوونه شدم خدمتکار، بعد فهمیدم پسر همون زن کسیه که بهم تجاوز کرده. سه ماهه تمام تحت مراقبت روانشناس و روانپزشک بودم، میدونی این یعنی چی؟! میدونی هر شب بترسی بخوابی یعنی چی؟!

شوک زده خیره شده بود بهم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من خودم از وجود خودم بدم میاد، چه برسه به بقیه! خیلی احمقانه است که چشم بسته از یه دختر خوشت بیاد! واقعاً از من خوشت اومده؟ من اینطوری فکر نمیکنم! من فکر میکنم تو فقط منو میخواستی که سپر بالای تو باشم تا بتونی جلوی بابات بایستی! درست فکر کردم مگه نه؟! آب دهنشو فرو داد و گفت:

- بذار حرف بزنم.

دستمو به نشونه ی صبر کن گرفتم جلوش و گفتم:

- خواهش میکنم حرف نزن، نمیخوام چیزی بشنوم... از بس همه بهم گفتن اصلاً مهم نیست دیگه داره حالم بد میشه... چطوری میتونید با یه نگاه و یه ماه فقط دو کلمه حرف زدن یه نفر رو دوست داشته باشید؟! ستاره و پرهام اومدن توی حیاط. بدنم داشت میلرزید. از صبح حس میکردم که سرماخوردم، اما جدی نگرفته بودم، اما الان واقعاً بدنم میلرزید، احساس میکنم از درون دارم میسوزم. هر جفتشون با تعجب بهم خیره شده بودن. گفتم:

- ببخشید... میرم وسایلمو جمع کنم.

ستاره اومد طرفم و گفت:

- چی شده؟ چیزی گفت که ناراحت شدی؟! اگه مشکلی هست بگو تا حلش کنیم!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:

- نه... مشکل منم! میرم وسایلمو جمع کنم.

پدرام ساق دستمو گرفت و گفت:

- کجا میخوای بری؟! توی این شهر غریبی!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم میرم مسافرخونه...

دستمو از توی دستش کشیدم و رفتم توی اتاقم. وسایلم رو جمع کردم و آوردمش پایین. حالم اصلاً خوب نبود. ستاره با تعجب داشت به رفتنم نگاه میکرد، انگار تعجب کرده بود که یهویی تصمیم گرفتم برم. از خونه اومدم بیرون و راه افتادم توی خیابونا. واقعاً نمیدونم چه فکری کردم که یهو رفتم. اما میدونستم که باید برم. مثله اون موقعی که از تهران رفتم. جلوی یه هتل ایستادم همون هتلی بود که نازنین توش مونده بود. خواستم برم تو که

با رامین رو به رو شدم که داشت از هتل میومد بیرون. با تعجب بهش نگا کردم، اونم متعجب بهم خیره شده بود. چند قدم آخر رو آروم تر برداشت و گفت:

- فکراتو به این زودی کردی کلک؟! اخم کردم و گفتم:

- نه... میخواستم امشب اینجا بمونم... به طرف در هتل اشاره کرد و گفت:

- میخوای اینجا بمونی؟! سرمو تکون دادم و گفتم:

- مشکلی داره؟! این پا و اون پا کرد و گفت:

- آخه تو که توی کتابفروشی کار میکنی میتونی پول یه شب اینجا موندن رو بدی؟ اخم کردم و گفتم:

- به تو چه... خودم از پس مخارجش بر میام! خندید و گفت:

- باشه هر کاری دوست داری بکن... بعد دوباره سریع برگشت توی هتل، بدنم داشت میسوخت. عطش داشتم، دلم میخواست سریع برسم یه جایی که بتونم بخوابم. از پله ها با سستی بالا رفتم و وارد هتل شدم. رامین رو دیدم که داره با یه نفر از پذیرش هتل حرف میزنه. رفتم به طرف پذیرش و بی توجه به رامین گفتم:

- یه اتاق میخواستم. مسئول پذیرش لبخندی زد و گفت:

- شرمند همه ی اتاقا پره... با تعجب بهش نگا کردم و گفتم:

- یعنی یه اتاق یه نفره هم پیدا نمیشه؟! زنه نگاهی به رامین انداخت و گفت:

- نه...

حس کردم همه چی زیر سر رامینه. گفتم:

- تو چیکاره ی این هتلی؟!

دستاشو کرد توی جیبش، به در و دیوار هتل نگاهی انداخت و گفت:

- خب داییم رئیس هتله...

با عصبانیت سرمو ازش برگردوندم و یه نفس عمیق کشیدم، بعد گفتم:

- خواهش میکنم اذیت نکن، بذار یه اتاق بگیرم.

احساس میکردم که دارم بیهوش میشم، از بس عرق کرده بودم حس میکردم که شالم داره خیس میشه. حالم

اصلاً خوب نبود. خندید و خواست یه چیزی بگه که یهو چهره اش نگران شد و گفت:

- چی شده؟

چشمامو بستم تا بتونم تعادلمو حفظ کنم، گفتم:

- بذار یه اتاق بگیرم.

دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- چته شیدا؟

نفسام تند شده بود، گفتم:

- تشنه امه... آب... آب می...

دیگه نتونستم ادامه بدم، پاهام نتونست وزنمو تحمل کنه و زانو هام خم شد، رامین دستاشو گرفت زیرم تا نخورم

زمین، مسئول پذیرش با نگرانی گفت:

- خانوم... خانوم...

دست رامینو روی پیشونیم حس کردم، گفت:

- داری توی تب میسوزی!

بلندم کرد و دوید طرف جایی، دیگه نفهمیدم که چه اتفاقی داره میوفته و کاملاً بیهوش شدم. چشمامو که باز

کردم، توی بیمارستان بودم، از صدای پیجر که دکترای مختلف رو پیچ میکرد فهمیدم. رامین رو دیدم که کنار

تختم نشسته، گفت:

- به هوش اومدی؟ لطف کن دیگه مریض نشو... وقتی مریض میشی اذیت کردنت حال نمیده.

دستامو تکیه گاه خودم کردم و یه کم بلند شدم؛ گفتم:

- تو منو آوردی اینجا؟

سرشو تکون داد و گفت:

- ۴۰ درجه تب؟ وسط تابستون؟! خیلی عجیبه!

چشمامو یه کم بستم و گفتم:

- ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- چهار و نیم صبح...

با تعجب بهش گفتم:

- گذاشتن اینجا بمونی؟!

سرشو تکون داد و گفت:

- بخش اورژانسه... شناسنامه امو خواستن، منم گفتم از فامیلام نیستی، میشناستمت و نگرانتم... اونام گذاشتن بمونم...

سرشو یه کم آورد جلوتر و گفت:

- اون پرستاره که اونجا وایساده چهار چشمی خیره نگام کرده بود که دست بهت نزنم!

لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید... باعث دردسرت شدم!

دستاشو گذاشت روی زانوهایش و گفت:

- حالا که فکر میکنم خیلی باعث دردسر شدی! چطوری میخوای جبران کنی؟!

چشمام گرد شد، این دیگه چقدر پرروئه. از درون یکی زدم تو سر خودم و با خودم گفتم: «پررو تویی دختر...

خوب از کار و زندگی افتاده مراقب تو بوده!» آروم گفتم:

- چی کار باید واست بکنم؟!

یه کم ادای فکر کردن رو در آورد و گفت:

- الان چیزی به ذهنم نمیرسه! هر وقت چیزی به ذهنم رسید میگم...

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم، گفت:

- اون خونه که توش بودی، چرا ازش اومدی بیرون؟! میدونم که خونه ی مادر بزرگ پدرام بوده...

با کنجکاوی نگاش کردم و گفتم:

- جریان تو و پدرام چیه؟

اخم کرد و گفت:

- سؤالمو با سؤال جواب نده!

گفتم:

- چون پدرام ازم میخواست که سپر بلاش باشم...

پوزخندی زد و گفت:

- کاریه که همیشه میکنه...

دوباره با کنجکاوی گفتم:

- جریان تو و پدرام چیه؟! چرا انقدر با هم بدید؟! اصلاً از کجا همو میشناسید؟!

لبخندی زد و گفت:

- دوست بودیم... یادم نمیاد سر چی دعوامون شد، فکر کنم سر پولدار بودن باباش بود. اما با هم دعوامون شد،

داشتن از شیراز میرفتن، من نرفتم باهاش خداحافظی کنم. از اون موقع همه چی تموم شد... فکر کنم تقصیر

اون بوده...

سرمو به نشونه ی آهان تکون دادم، گفت:

- الان کجا میخوای بمونی؟!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- تا وقتی یه جای دیگه رو پیدا کنم توی هتل...

سرشو به نشونه ی آهان تکون داد و گفت:

- ببخشید بابت دیشب! اما وقتی حرص میخوری خیلی بامزه میشی! آدم هی دلش میخواد اذیت کنه!

اخم کردم و گفتم:

- بی مزه...

خندید و گفت:

- اگه جایی رو پیدا نکردی کجا میری؟! میخوای بیای خونه ی من؟!

نگاش کردم و سریع گفتم:

- من اصلاً تمایلی واسه انجام دادن کارای احمقانه ندارم!

یه کم مکث کرد و گفت:

- شاید یه جایی بتونی بمونی!

محلش ندادم، حتماً دوباره میخواد اذیت کنه. گفت:

- جدی بودما... فکر کنم یه جایی رو سراغ دارم واست. مطمئنم که بیرون نمیکنن! اما بیرون شهره!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- کجاست؟

یه کم مکث کرد و گفت:

- یه پیرزن و پیرمرد هستن، توی یکی از روستاهای اطراف اینجا... کلید دار مسجدن، خیلی آدمای خوبین...

سرمو کج کردم و گفتم:

- مطمئنی؟! آخه فکر کنم تعریف ماها از خوب بودن یه ذره فرق داشته باشه باهم! مثلاً تو به خودت میگی آدم

خوب!

خندید و گفت:

- نه جدی میگم، آدمای خوبین!

آهی کشیدم و گفتم:

- چقدر با شهر فاصله داره!؟

یه کم فکر کرد و گفت:

- حدود سه ساعت...

آهی کشیدم و با درماندگی گفتم:

- دانشگاه رو چیکار کنم؟! کارم!؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- کارتو بیخیال شو... اونجا ازت پول نمیگیرن که بخوای کار کنی! واسه دانشگاهم به نظرم بهتره ترم جدید

درخواست خوابگاه بدی!

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

- فکر خوبیه... ممنون.

لبخندی زد و گفت:

- خواهش میکنم...

چرا این پسر انقدر کمک من میکنه؟ چه فکری تو سرشه؟! با همین افکار چشمامو ریز کرده بودم و خیره بهش بودم که گفت:

- چرا اینجوری نگام میکنی؟!

با تعجب گفتم:

- چطوری؟!

چشماشو شبیه چشمای من کرد و گفت:

- با چشمای اینجوری خیره شدی به من! به من شک داری؟!

سرمو تگون دادم و گفتم:

- عجیبه که اینقدر کمکم میکنی!

خندید و گفت:

- اصلاً هم عجیب نیست! تو خیلی دختر خوب و با حیایی هستی! مهم نیست که توی گذشته ات چه اتفاقی

واست افتاده... من توی این مدتی که باهات هم دانشگاهی بودم مورد بدی ازت ندیدم! خوب ازت خوشم اومده

و دوست دارم کمکت کنم!

لبامو به هم فشار دادم و گفتم:

- اون دختره تو مانتو فروشی! از کجا میشناختیش؟!

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- اوه اوه... بهتره بگیم مرخصت کن! دیگه خیلی دیر شده باید برم خونه...

طفره رفت، بلند شد و رفت دنبال دکتر.

" دوباره یاد جریان مانتو فروشی افتادم، رفته بودم مانتو فروشی چون واقعاً احساس میکردم دیگه مانتو لازمم،

چشمم به یه مانتو افتاد که توی یکی از رگال ها تک افتاده بود! رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم روی مانتو، از

اون طرف هم یه دختر دیگه مانتو رو گرفته بود توی دستش، گفتم:

« ببخشید، من زودتر بهش رسیدم! » دختره با لحن عصبی کننده ای گفت: « نخیر من زودتر رسیدم! چون من

زودتر از تو توی مانتو فروشی بودم! »

وا... روانی، نگاهی به دختره انداختم، یه کم چاق بود، سائز مانتو هم L بود مطمئن بودم که بهش نمیخوره. مانتو رو محکم تر چسبیدم و گفتم: « خانوم چرا حرف زور میزنی؟! این که سائزتون نمیشه، بگید واستون یکی از انبار بیارن.»

یهو دیدم مثله آتشفشان قرمز شد و گفتم: « یعنی میخوای بگی من چاقم بچه غربتی؟! » این چرا همچین میکنه؟ حالا منم خنده ام گرفته بود، گفتم: « نه که چاق باشید، اما این سائزتون نمیشه، بذارید من برش دارم!»

دختره یهو حمله کرد طرفم و موهامو که از زیر شالم یه کم اومده بود بیرون گرفت و کشید، جیغم رفت هوا و گفتم: « ولم کن... آخخخ!»

یهو دیدم رامین دست دختره رو گرفت و گفتم: « خجالت بکش! » دختره تا رامین رو دید موهامو ول کرد و گفتم: « به من میگه چاق! » خندم گرفت، خجالت نمیکشه از سنش مثله بچه های دو ساله میمونه! مانتو رو برداشتم و رفتم توی اتاق پرو! اگه رامین نرسیده بود حتماً کچل شده بودم! «حس می کردم که دختره رو میشناسه. نمیدونم چرا شک کرده بودم که دختره دوست دخترش باشه، از فکرشم چندشم شد. اون دختره با اون همه افاده دوست دختر این باشه؟! رامین درسته که خیلی شر بود، اما بچه ی خاکی ای بود، اصلاً اهل پز دادن نبود. منتظرش موندم، یه دقیقه نشده با دکتر برگشت، دکتر بعد از اینکه معاینه ام کرد گفت:

- به خاطر تب بیهوش شده بودی! این همه تب خیلی عجیب بود، فکر کنم به جز سرماخوردگی زیر فشار عصبی هم بودی! بهتره که خیلی توی جاهایی که واست تنش زائنه نباشی!

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم. از روی تخت بلند شدم و روسریمو مرتب کردم، گفتم:

- چمدونم... فکر کنم توی هتل موند!

رامین سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- نه من با خودم آوردمش، حالا اگه موافقی بیا بریم اون روستا...

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم. سوار ماشین رامین شدم و کمر بندمو بستم! گفتم:

- اگه هنوز خسته ای بخواب، یه کم طول میکشه تا برسیم...

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو... خوابت نمیداد؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- بیهوش که بودی منم یه من خوابیدم.

سرمو به نشونه ی آهان تکون دادم، نمیدونم چرا فکر کرده بودم مثله تو فیلم، تمام شب بالای سرم بیدار نشسته بوده. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. دلم میخواست بازم بخوابم. خیلی زود خوابم برد. با صدای رامین که اسممو صدا میزد از خواب بیدار شدم، چشمامو باز کردم؛ دیدم داره با خنده نگام میکنه، گفتم:

- چی شده؟!

خندید و گفت:

- تمام سه ساعت رو خوابیدی! خرس قطبی هم اینجوری نمی خوابه!

اخم کردم و رومو برگردوندم، دیدم توی یه کوچه ای که هنوز آسفالت نشده ایم که خونه هاش بافت قدیمی داشت، گفتم:

- رسیدیم؟!

سرشو تکون داد و اشاره کرد به مسجد و خونه ی کنارش! از ماشین پیاده شدیم، رامین به طرف خونه رفت، منم پشت سر رامین رفتم، فعلاً تنها فرد قابل اعتماد من رامین بود، رامین گفت:

- آقا سید... آقا سید... کجایی؟ بیا واست مهمون آوردم.

بعد آروم با کلید زد به در، چند لحظه بعد پیرمردی در رو باز کرد، ریش سفیدی داشت و عینک ته استکانی ای زده بود، بند عینک هم پشت گردنش بود که گم نشه، تا رامین رو دید گفت:

- _____ه... پسر گل، کجای بودی رامین خان؟

رامین خم شد و دست سید رو بوسید، لبخندی زدم. چقدر با احترام باهاش رفتار میکرد، گفت:

- دلم خیلی واست تنگ شده بود سید...

سید لبخندی زد و چشمش به من افتاد، گفت:

- دختری که آوردی، همونه که من فکر میکنم؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- نه سید...

فکر کنم سید فکر کرده بود من زن رامینم، خنده ام گرفت. تصورشم خنده دار بود؛ اگه من باهاش ازدواج کنم خونه زندگیمون روی هواست! هر روز با هم دعوا داریم. سید از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیاید تو... هر کسی که هست قدمش روی چشم، بیاید تو...
بعد خودش جلو جلو رفت داخل و بلند گفت:

- فاطمه جان... شیش تا تخم مرغ نیمرو کن، چایی رو هم آماده کن مهمون داریم!
همراه با رامین رفتم تو، رامین در خونه رو بست، حیاط با صفایی داشت، یه حوض قدیمی و سه تا درخت، یکی بادوم و دوتا دیگه هم سیب. یه باغچه ی دیگه هم توش پر بود از سبزی خوردن، تره و ریحون. لبخندی زدم، احساس آرامش دوباره توی رگام جریان پیدا کرده بود. تصمیم داشتم از همون اول به اون دو نفر بگم که جریان زندگیم چیه. پیرزنی از توی خونه اومد بیرون، اونم یه عینک دور گردنش آویزون بود. تا رامین رو دید گل از گلش شکفت و گفت:

- چه عجب پسر گل؟ دوباره سری به اینجا زدی؟!
رامین با خنده گفت:

- به فاطمه جون خودم... چطوری؟! هر روز از دیروزت خوشگل تر میشی کلک!
فاطمه خانوم اخم بامزه ای کرد و گفت:

- خجالت بکش پسر...

رامین کف دستاشو به هم چسبوند و یه کم خم شد و گفت:

- چاکرم...

فاطمه خانوم تا منو دید گفت:

- زنته؟

رامین خندید و گفت:

- نه فاطمه جون... اگه بذاری یه نفسی تازه کنیم میگم کیه!

فاطمه خانوم ما رو راهنمایی کرد توی خونه، خونه همون بافت قدیمی خونه هایی رو داشت که توی فیلمای خیلی قدیمی دیده بودم، یه اتاق که یه گوشه اش پر بود از رخت خواب، یه در داشت توی پذیرایی و یه اتاق دیگه هم اونطرف پذیرایی بود. توی پذیرایی روی زمین نشستیم، سید اومد تو و نشست کنار رامین، بعد گفت:

- حالا بگو جریان این خانومی که آوردی چیه؟!

رامین نگاهی به من انداخت، با استرس بهش نگاه کردم، گفت:

- سید راستش میخواستم اگه واست زحمتی نیست، این دختر خانوم تا آخر تابستون پشت بمونه... کسی رو شیراز نداره!

سید نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اسمت چیه دختر؟

آروم و با استرس گفتم:

- شیدا...

سرشو تکونی داد و گفت:

- شیدا خانوم... خوب، چرا اومدی شیراز وقتی کسی رو نداری؟!

خواستم جواب بدم که فاطمه خانوم با یه سینی گرد و بزرگ اومد تو و گفت:

- آقا سید، فعلاً سوال و جوابو بذار واسه ی بعد، بذار صبحانه بخورن!

بعد سینی رو گذاشت روی زمین، توش دوتا بشقاب نیمرو بود، با نون بربری که از بوش حدس میزدم باید تازه باشه، یه بشقاب کوچیکتر که توش پنیر و کره ی محلی بود و یه کاسه گردو، با دوتا استکان کمر باریک چایی، لبامو خیس کردم، رامین دستاشو به هم کوبید و گفت:

- دستت طلا فاطمه جون...

فاطمه خانوم لبخندی زد و گفت:

- بخورید نوش جونتون...

سید و فاطمه خانوم بلند شدن و رفتن بیرون، آخیش. چقدر با شخصیتن، اصلاً نمیتونستم وقتی بهم زل زدن غذا بخورم. رامین گفت:

- نمیخواهی پرسشی از کجا میشناسمشون؟

نگاش کردم و گفتم:

- چرا... خیلی دوست دارم بدونم...

لبخندی زد و گفت:

- فاطمه جون دایه من بود!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- دایه داشتی؟

سرشو تگون داد و گفت:

- مامانم سر کار میرفت، پرستار و دایه با هم فرق داره ها... فاطمه خانوم الان مادر رضایی منه... بهم شیر داده!

سرمو تگونی دادم و گفتم:

- پس بچه های خودش کجان؟

شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- یه دختر بیشتر نداره، اونم ازدواج کرده. هر از گاهی سر میزنه اینجا.

دیگه چیزی نگفتم و صبحانه رو تموم کردیم! تموم که شد، رامین سینی رو برد توی آشپزخونه! دو دقیقه بعد

فاطمه خانوم و آقا سید اومدن تو. سید گفت:

- خوب حالا جریانتو واسمون بگو...

لبامو تر کردم و همه چیز رو واسشون گفتم. سید گفت:

- اشکالی نداره که اینجا بمونی... اما میدونی که تا ابد نمیتونی فرار کنی! نه؟!

سرمو تگون دادم و گفتم:

- به محض اینکه لیسانسمو گرفتم برمیگردم...

فاطمه خانوم دستی کشید روی سرم و گفت:

- همسن دخترمی... اون الان ازدواج کرده.

لبخندی زدم و گفتم:

- قول میدم واستون مزاحمتی پیش نیارم.

فاطمه خانوم لبخندی زد و گفت:

- مهمون حبیب خداست... قدمت سر چشم دختر، تا هر وقت که دوست داری میتونی اینجا بمونی.

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین، رامین هم لبخندی زد و از جاش بلند شد، نگاهی بش انداختم، خندید و

گفت:

- چرا ترسیدی؟!

منم بلند شدم و باهاش رفتم توی حیاط، گفت:

- تا هر وقت که بخوای میتونی اینجا بمونی، سید مورد اعتمادترین فردی بود که من میشناسم.

دستشو گرفتم و گفتم:

- ممنون.

لبخندی زد و گفت:

- شیدا، هر وقت که کمکی لازم داشتی، بدون که من هستم.

سرمو تکونی دادم، به طرف در حیاط رفت و گفت:

- توی دانشگاه میبینمت؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. گفت:

- پس تا اون موقع.

بعد از حیاط رفت بیرون.

رامین. سوم شخص:

توی خیابون قدم میزد، سرشو رو به آسمون گرفته بود و به شیدا فکر میکرد. بیشتر از اونی که فکرشو میکرد دلتنگش شده بود. دستشو توی موهای فرو داد و نفسشو با صدا بیرون داد. با ندا قرار داشت و دوست داشت هرچه بیشتر دیر برسه. دستشو توی جیباش فرو برد، حدود سه ماه بود که شیدا رو ندیده بود. از سید حالشو دورادور میپرسید.

حرفی که فاطمه خانوم چند وقت پیش زده بود خیلی نگراناش کرده بود. به این دختر چی گذشته که نمیتونه فراموشش کنه. وقتی به حرفای شیدا فکر میکرد بیشتر عصبانی میشد. با خودش گفت:

« آخه چطور میتونن؟ چطور؟! آدم پست... دلم میخواد پیداش کنم و با همین دستام خفه اش کنم! » نمیدونست دفعه ی قبلی که به یه دختر همچین حسی داشته کی بوده. نفس عمیقی کشید و با خودش گفت:

« فقط ساره بود. با اون چشمای معصومش و غمی که هرسال توی چشماش بیشتر میشد. » دستاشو مشت کرد و به خاطراتش لعنت فرستاد. به خاطر اینکه پدرش رو به ورشکستگی بود، پدرام دیگه نداشت به ساره نزدیک بشه؛ بهترین دوستش پدرام بود، ولی الان میخواست سر به تنش نباشه. چطور تونسته بود به خاطر پول پشت پا به همه چی بزنه؟ پدرام همیشه وانمود میکرد که از پول خوشش نیامد. از اخلاق پدرش که همیشه به پول اهمیت بیشتر میداد بدش میاد، اما روز به روز بیشتر شبیه به پدرش میشد. دیگه حتی نمیشد چشماشو خوند.

با خودش فکر کرد، همیشه چشماش همه چیزو لو میداد. وقتی شاد بود، وقتی غمگین بود، وقتی عصبانی بود. اما الان... حدود چهارسال ندیدمش و الان، چشماش خیلی سرد بود. هیچ احساسی نداشت. همون بلایی سرش اومده بود که امیدوار بودم بیاد. همین طور که قدم میزد به محل قرارش نزدیک تر میشد. با خودش گفت:

« باید امروز تمومش کنم. باید همه چیزو باهاش تموم کنم... نمیتونم مثله پدرام باشم، میخوام عاشق باشم.»
 در کافی شاپ رو باز کرد و رفت تو. ندا همون جای همیشگی نشسته بود. مانتوش مثله همیشه تنگ بود. انگار اصلاً بویی از خوش تبیی نبوده بود. هر ناخش رو یه رنگ زده بود، آرایش خیلی غلیظی کرده بود. پوست سفیدش رو برنز کرده بود. روی دندونش یه نگین کاشته بود. اما هیچ وقت لبخند زیبایی نداشت. افکارش کثیف بودن، نفس عمیقی کشید، وقتی با ندا دوست شده بود، حدفش فقط خوش گذرونی بود و اینکه ندا دقیقاً کسی بود که میتونست پدرشو از ورشکستگی نجات بده. انگشتاتشو به هم فشار داد تا از استرسش کم بشه. دستی به

کتش کشید و رفت طرف اون دختر لوس و بیمزه.

رو به روش نشست. ندا لبخند بزرگی زد و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود.

لبخند زورکی ای زد و گفت:

- من باید به چیزی بهت بگم.

ندا دستشو روی دست رامین گذاشت و گفت:

- چیه؟ دلت میخواد بریم یه جای خلوت تر؟ یا تاریک تر؟

رامین نفس عمیقی کشید. چرا این دختر انقدر راحت الوصل بود. همیشه کافی بود رامین اشاره ای بکنه تا خودشو در اختیارش بذاره. انگار بویی از نجابت نبوده بود این دختر. با خودش گفت:

« تمومش کن. همه چیزو همین الان»

دستشو از زیر دست ندا بیرون کشید و گفت:

- بهتره که دیگه همو نبینیم.

لبخند ندا جمع شد. با خودش فکر کرد، پس تموم شد. فکرشو میکردم. از همون وقتی که پاتوقش شده بود اون

کتاب فروشی لعنتی. سرشو کج کرد و گفت:

- به خاطره اون دختره است؟

رامین خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- کدوم دختر رو میگی؟

ندا لبخندی زد و گفت:

- فکر میکنی وقتی ازت سراغی نمیگیرم یعنی خبر ندارم کجایی و داری چی کار میکنی؟ یا وقتی که جواب تلفنامو نمیدی؟

گوشیشو به طرف رامین هل داد و گفت:

- رمزشو که بلدی؟

رامین عکس العملی نشون نداد. ندا رمز رو وارد کرد و وارد پوشه ی عکساش شد، گوشی رو به سمت رامین گرفت و گفت:

- این دختر رو میگم.

تمام لحظاتشون توی کتابفروشی توی گوشی ندا بود. رامین با تعجب و خشم به ندا خیره شد و گفت:

- واسه ی من بپا گذاشته بودی؟

ندا دوباره سرشو خم کرد و گفت:

- تو پسری بودی که به خاطر پول بابام بهم نزدیک شدی، ازم انتظار چه کاری رو داشتی؟ فکر میکردی من دختره ساده و احمقیم؟ به هر حال باید دور انداخته میشدی؛ تو به درد من نمیخوردی... البته انکار نمیکنم که بعضی وقتا کارت خیلی خوب بود. دلم واست تنگ میشه فکر نکنم دیگه پسری به این خوبی پیدا کنم. رامین دستشو مشت کرد و گفت:

- خدا رو شکر مونده بودم چطور همه چیزو تموم کنم. تو راحتم کردی.

از جاش بلند شد که بره، ندا بلند گفت:

- فکر نکن دست از سر اون دختر برمیدارم. میدونم کجاست، فقط منتظرم زمانش برسه.

رامین برگشت طرف ندا، با خشم زل زد بهش و گفت:

- انگشتت به طرف شیدا نشونه بره با من طرفی.

ندا پوزخندی زد و روشو برگردوند. رامین به طرف بیرون راه افتاد. دلش میخواست شیدا رو ببینه، دوباره یاده حرف فاطمه خانوم افتاد:

«هیچ وقت خوابه راحتی نداره، همه اش تو خواب جیغ میکشه. میترسم بیدارش کنم... سید میگه به روش نیارم گفت بهش سپردی که شیدا احساس آرومی بکنه... میترسه اگه به روش بیاریم بذاره بره.»

باید براش کاری میکرد. پیشه یه مشاور حقوقی رفته بود، شیدا میتونست از اون فرد شکایت کنه، حقش بود که بمیره و مجازات اون کارش هم مرگه. با روح و روان یه دختر بازی کرده بود. شیدا به خاطر اون یه خواب راحت

نداره. تصمیم گرفت چند روزی بره و پیشه سید بمونه. باید آروم آروم به شیدا میگفت که همچین کاری هم میتونه بکنه.

رفت خونه تا وسایلش رو جمع کنه. رها - خواهرش - به طرفش اومد و گفت:

- بالاخره اومدی خونه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- میرم چند روزی پیشه سید. تو هم میخوای بیای؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- حاله بابا خوب نیست. تو هم که کمکی بهش نمیکنی، حداقل من پیشش باشم تنها نباشه.

با کلافگی برگشت طرف رها و گفت:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- فکر میکنی من نمیخوام کمک کنم؟! فقط نمیدونم چطوری! اون خودش یه عالمه مشاور داره خوب بهش کمک کنن! منکه تو کاره تجارت نیستم.

رها نفس عمیقی کشید و گفت:

- حداقل میتونی جوری رفتار کنی که انگار اهمیت میدی!

رامین بلند گفت:

- مشکل اینجاست که من اهمیتی نمیدم.

لپ تاپشو روشن کرد و چندتا فیلم که فکر میکرد به درد شیدا میخوره رو روش ریخت. یه مودم وایمکس هم خریده بود که به دردش نمیخورد اون رو هم برداشت تا برای شیدا ببره. ساکشو برداشت و از خونه زد بیرون. سوار ماشینش شد و به طرف روستا رفت. هرچی مسافت بیشتری رو میرفت قلبش بیشتر به تپش می افتاد. داشت میرفت سمت کسی که با تمام مشکلاتش پیشه اون احساس آرامش میکرد. شیدا شاید واسه ی خودش بی ارزش باشه، اما برای رامین از تمام طلاهای جهان با ارزش تر بود. کمتر از یک سال آشنایی و این حس دوست داشتن واسه ی خودش هم عجیب بود. اما الان فهمیده بود عشق کسیه که کنارش احساس آرامش داشته باشی.

تمام سه ساعت رو به شیدا فکر میکرد تا اینکه رسید به مقصد. از ماشین پیاده شد و زنگ در خونه رو زد.

شیدا:

صدای زنگ در خونه اومد. توی این دو ماهی که اینجام خیلیا زنگ این خونه رو میزدن. سید ریش سفید روستاشون بود. برای حل مشکلات پیشش میومدن، برای پول قرض گرفتن یا هر کاره دیگه ای. بلند گفتم: - من باز میکنم فاطمه خانوم.

چادر رنگی ای که فاطمه خانوم بهم داده بود رو روی سرم انداختم، بالاخره توی خونه ای زندگی میکردم که صاحبش سید بودن، دوست نداشتم اعتقاداتشون رو زیره سؤال ببرم. گفتم: - کیه؟

صدای پسر جوونی اومد که گفت:

- منم باز کن...

صداش خیلی آشنا بود، اما نشناختم دوباره گفتم:

- شما؟

صدا گفت:

- رامینم شیدا... باز کن خسته ام...

نمیدونم چرا یهو انقدر احساس شادی کردم. انگار یهو تمام احساس آرامش از دست رفته ام توی این دوماه بهم تزریق شده بود. چادر رو جلوتر کشیدم و در رو باز کردم. رامین لبخندی زد و گفت: - مهمون نمیخواهی صاحب خونه؟

سرمو انداختم پایین و از جلوی در رفتم کنار. دوباره بلند گفتم:

- فاطمه خانوم کجایی؟ بیا آقا رامینت اومده.

رامین لبخندی زد و گفت:

- خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- ممنون... تو خوبی؟

اونم سرشو تکون داد و به طرف خونه رفت. فاطمه خانوم از توی آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- سلام پسر... خوش اومدی...

رامین لبخندی زد و گفت:

- دلم واستون تنگ شده بود. ماشالا هزار ماشالا هر دفه که میام جوون تر شدی.

فاطمه خانوم لبخندی زد و گفت:

- خجالت بکش پسر...

رو به فاطمه خانوم گفت:

- من برم لباسمو عوض کنم و بیام.

رفتم توی اتاقی که بهم داده بودن، فاطمه خانوم یه گنجه ی قدیمی بهم داده بود که لباسامو توش بذارم. درشو

باز کردم و یه تونیک سورمه ای و شلوار راحتی مشکی پوشیدم. موهامو جمع کردم و روسریمو انداختم سرم. از

اتاق که اومدم بیرون رامین داشت سر به سره فاطمه خانوم میذاشت. لبخندی زدم و رفتم کنارشون نشستم.

رامین لبخندی بهم زد و گفت:

- چقدر لاغر شدی شیدا...

رو به فاطمه خانوم گفت:

- چرا غذا بهش نمیدید بخوره؟! من اینو اینطوری به شما تحویل داده بودم.

با شکایت گفتم:

- رامین فاطمه خانومو اذیتش نکن...

سرشو به نشونه ی باشه تگون داد و گفت:

- چی کارا میکنی؟!

آهی کشیدم و گفتم:

- هیچی بیکارم...

دستشو توی کیفش کرد و گفت:

- بیا... از این مودم های وایمکس سیار واست خریدم. مثله فلش وصلش کن به لپ تاپت شارژم فعلا داره. تموم

هم شد میتونی اینترنتی شارژش کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی... خیلی کمک میکنه.

گفت:

- برو لپ تاپتو بیار تا واست درسش کنم.

رفتم توی اتاق و لپ تاپمو برداشتم و دادم دستش. روشنش کرد و خودش کاراشو انجام داد، منم داشتم نگاه میکردم و به توضیحاتش گوش میدادم. وقتی اینترنت رو وصل کرد یه فلش دیگه هم بهم داد و گفت:

- بیا چندتا فیلمم واست ریختم رو این.

خندیدم و گفتم:

- ممنون.

فیلمها رو روی لپ تاپم کپی کردم. رامین یهو گفت:

- شیدا... میشه یه سؤال بپرسم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم... بپرس...

گفت:

- دوست نداری برگردی خونه ات؟!

رفتم توی فکر. خونه؟ مگه کسی هم منتظرم بود که بخوام برگردم. دوست نداشتم به سؤالش جواب بدم واسه همین بحثو عوض کردم، اونم متوجه شد و دیگه سؤالی نپرسید. گفتم:

- تا کی اینجا میمونی؟!

یه کم فکر کرد و گفت:

- شاید یک هفته ای بمونم.

سرمو به نشونه ی آهان تکون دادم. نزدیکای شام بود فاطمه خانوم صدامون زد برای شام. بودن رامین بهم احساس خوبی میداد. یه جور احساس آرامش. حس میکردم که دوست دارم برای همیشه کنارم بمونه. همچنین حسی رو حتی کنار آرشام هم نداشتم. وقتی کنارش بودم قلبم تند نمیزد، سرخ نمیشدم، داغ نمیکردم، تمام بدنم ریلکس بود، حس خیلی خوبی بود. تا به حال تجربه اش نکرده بودم.

رامین. سوم شخص. بخش دوم.

وقت خواب رسیده بود. رامین تشک خودشو توی پذیرایی پهن کرد. فاطمه خانوم و سید شب های تابستون رو به خصوص از وقتی شیدا اومده بود اونطرف حیاط خونه توی یه اتاق کوچیک میخوابیدن. شیدا هم توی اتاقش رفته بود. رامین دستاشو زیر سرش گذاشت. تا به حال اینقدر به شیدا نزدیک نبود. حس خیلی عجیبی داشت. گرمش بود. احساس میکرد قلبش از حد طبیعی تندتر میزنه. دوست داشت بره توی اتاق و پیش شیدا باشه. دستاشو توی موهایش فرو کنه و ببینه که شیدا موقع حرف زدن باهاش خوابش برده. نفس عمیقی کشید و جلوی افکارش رو گرفت. چشماشو بست. اما هرچه بیشتر سعی میکرد که جلوی افکارشو بگیره اونا پررنگ تر میشدن. خودشو توی یه خونه تصور کرد با دیوارهای آبی، شیدا توی آشپزخونه داشت آشپزی میکرد. خودشو دید که به طرفش میره دستاشو دور کمر شیدا حلقه میکنه و در گوشش زمزمه میکنه، « دوست دارم ». لبخندی روی لباش نقش بست. فکر اینکه شیدا خانوم خونه اش باشه احساس شادی رو توی قلبش سرازیر میکرد. توی این افکار بود که چشماش بسته شد و خوابش برد.

انگار با شوک بیدارش کرده بودن. صدای فریاد و زجه های شیدا تمام خونه رو برداشته بود. رامین سر جاش نشست و به ساعت گوشیش نگاهی انداخت. نزدیکای ۱۲ شب بود. صدای جیغ های شیدا بلند و بلندتر میشد. نمیدونست چی کار کنه. سید و فاطمه خانوم مطمئناً صدا رو نشنیده بودن. کلافه شده بود، باید شیدا رو بیدار میکرد. صدای جیغ ها و تمنای شیدا قلبش رو فشرده میکرد. انگار که یه نفر گلوشو گرفته و داره فشار میده. بیشتر و بیشتر. داشت دیوانه میشد. شیدا همچنان جیغ میکشید. بالاخره دل رو به دریا زد و از جاش بلند شد. با چند قدم سریع خودشو به اتاق شیدا رسوند و در رو باز کرد.

بانویی که توی تصوراتش در آغوشش میگرفت و با آرامش زندگی میکردند، ناآرامترین خواب ممکن رو داشت. به طرف شیدا رفت، نگاهش به بازوهای شیدا افتاد که از زیر ملافه بیرون بود. به نظرش رسید که لباس شیدا مناسب نیست. چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. سعی میکرد به افکار احمقانه ای که به ذهنش هجوم می آورد محل نذاره. پاهاش میلرزید. به خودش اعتماد نداشت. نفس عمیقی کشید. شیدا هنوز هم هزیون میگفت. توی خواب جیغ می کشید و التماس میکرد. دستاشو مشت کرد. به خودش گفت: « احمق... الان به خودت فکر نکن، برو بیدارش کن. به کمکت احتیاج داره. »

دوباره نفس عمیقی کشید به طرفش رفت. ملافه رو کامل روی شیدا کشید و آروم گفت:

- شیدا... شیدا...

شیدا توی خواب اخم کرد. اشک از گوشه ی چشمش میومد. دوباره جیغ بلندی کشید. این بار رامین دستش رو روی بازوی شیدا گذاشت و تکونش داد صداشو محکم تر کرد و بلند گفت:

- شیدا...

شیدا از خواب پرید. کمی با گیجی به اطرافش نگاه کرد. هنوز هم ضربان قلبش تنظیم نشده بود، نفس نفس میزد. انگار هنوز کامل بیدار نشده بود. رامین کمی نزدیک تر رفت و دستشو با لرزه روی شونه ی شیدا گذاشت. نفس های خودش هم به شماره افتاده بود. اما سعی کرد آرام باشه. کمی شیدا رو به خودش فشار داد و آرام گفت:

- شیدا... چیزی نیست، چیزی نیست...

دستش رو روی سر شیدا گذاشت و موهاشو آرام نوازش کرد. نفس های شیدا کم کم آرام شد. سرشو روی شونه ی رامین گذاشت و گفت:

- از این حالت متنفرم... از این که نمیتونم بخوابم...

رامین چیزی نگفت. شیدا کمی خودشو جمع و جورتر کرد و از توی بغل رامین کنار رفت. تازه توجه رامین به آبشار بلند موهای شیدا جلب شد. دوباره چشماشو از شیدا گرفت و یه لیوان آب براش ریخت. گفت:

- میرم که راحت باشی. اگه چیزی خواستی من همین بیرونم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در رو بست و به دیوار تکیه زد. کنترل کردن خودش توی این شرایط کار سختی بود. به شدت دلش میخواست که شیدا رو توی بغلش بگیره و در برابر تمام اتفاقات ازش محافظت کنه. سرشو به دیوار تکیه داد. باید یه کاری میکرد. باید شیدا رو برمیگردوند تهران.

بعداً نوشت: دوتا پست ویرایش شدن. پست آخر صفحه ی چهار و اول پست اول صفحه ی پنج... راستش زیاد نتونستم روش مانور بدم چون با پدرام خیلی کار دارم باید همینجوری نفرت انگیز باقی بمونه خانواده اش! اما یه کم از تخیلی بودنش کم کردم! بخونید اگه مشکلی داشت تو صفحه نقد بگید! پیشنهادم بدید! مرسی!

شیدا:

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. دیشب دوباره کابوسام سراغم اومده بودن، احساس میکردم حضور کیارش رو توی زندگیم نیاز دارم! چند وقتی که پیشش بودم و دارو مصرف میکردم حالم خیلی خوب بود. اما از برگشت به تهران میترسیدم. من از خودم فرار کرده بودم، اما این من همیشه دنبالم میکرد. نمیتونستم فرار کنم از چیزی که بودم از دختری ترسیده ای که بهش تجاوز شده بود و از خونه بیرونش کرده بودن، از دختری که نامشروع به

دنیا اومده و زندگی کردنش اشتباهه. دلم میخواست تموم بشم. نمیدونم چرا هنوز اینجا روی زمین بودم. خدا ازم چی میخواست که هنوز زنده بودم نمیدونستم. جرأت خودکشی هم نداشتم. کیه که داشته باشه؟ مگه داستانه؟ دستم که طرف تیغ میره تمام بدنم سرد میشه و میلرزه. تیغ رو روی رگم میذارم اما جرأت کشیدنش رو ندارم. خجالت میکشیدم از اتاق بیرون برم. دیشب رامین از خواب بیدارم کرده بود. بالاخره باید رو به رو میشدم باهاش. لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. رامین رو نشسته کنار دیوار اتاق دیدم. همون جوری خوابش برده بود. آروم صداش زدم. چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد. گفتم:

- ببخشید. دیشب نداشتم بخوابی.

لبخندی زد و گفت:

- مشکلی نداره...

یه کم ایستادم و دیدم حرفی نمیزنه، واسه همین دستم رو به طرف آشپزخونه گرفتم و گفتم:

- میرم صبحانه آماده کنم.

چند قدم که رفتم گفتم:

- شیدا... صبر کن باهات حرف دارم.

برگشتم طرفش اشاره کرد که بشینم. روی زمین نشستم و گفتم:

- چی شده؟

یه کم مکث کرد و گفت:

- زنگ بزن به اون دوستت که کمکت کرد فرار کنی. بهش بگو بیاد اینجا.

آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

- آخه دانشگاه داره...

یه کم نگاهم کرد و گفت:

- هیچ فامیلی نداری که بهش اعتماد داشته باشی؟!

خواستم بگم نه که یاده کیارش افتادم. گفتم:

- یه نفر هست اما نمیخوام بیاد اینجا!

رامین سرشو انداخت پایین. دستاشو روی زانوهایش گذاشته بود و سرشو بین دستاش جا داد. سرشو بالا آورد و گفت:

- تا کی میخوای فرار کنی؟! میدونی که بالاخره پیدات میکنن... شیدا نمیدونم داری از چی فرار میکنی... اما فرارت فایده نداره، خواب از چشمت رفته. به خودت نگاه کردی؟ دیدی چقدر لاغر شدی؟! انگار مریضی... نمیتونی غذا بخوری، نمیتونی بخوابی... نمیتونی زندگی کنی! شیدا برگرد به خونه ات، به جایی که بهش تعلق داری! پیش آدمایی که بهشون احتیاج داری!

لبامو به هم فشردم و گفتم:

- میخوای از شرم راحت بشی!؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد. به طرفم اومد و گفت:

- شیدا میخوام که خوب بشی... میخوام بتونی زندگی کنی. تو میتونی از کسی که اون کارو باهات کرده شکایت کنی، میتونی حقو بگیری ولی به جاش فرار میکنی. میذارى سایه اش دنبالت باشه.

نگاهمو ازش گرفتم. میخواستم برگردم. اصلاً اومده بودم که قدرت برگشت رو پیدا کنم. احساس میکردم رامین کسیه که بهم شجاعت برگشتن رو میده. خیلی وقت بود که برق انتقام توی چشمام رفته بود. ترسیده بودم، رامین کسی بود که باعث شد شیر خفته توی قلبم دوباره بیدار بشه. احساس میکردم دارم آتیش میگیرم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. میخواستم نقابم رو نگه دارم. رو به رامین گفتم:

- باشه برمیگردم.

لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنونم که به حرفام گوش دادی!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- نه من از تو ممنونم که شجاعت برگشتن رو بهم میدی!

لبخند انرژی بخشی بهم زد و رفت توی آشپزخونه. سرمو بین دستام گرفتم، باید به نازنین زنگ میزد، گوشی رو برداشتم و به نازنین زنگ زدم، سریع مطلبو گفتم. اونم با خوشحالی گفت که میاد دنبالم.

از طرفی دوست داشتم برگردم از طرفی دلم نمیخواست که از رامین دور بشم انگار منبع تمام شجاعتم رامین بود!

چهار ساعت مونده بود که نازنین برسه؛ همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زدم که گفت نزدیکهای شیرازن و بقیه ی راه رو بدون توقف میان. توی خونه نشسته بودم، رامین هم پیشم بود داشتیم با هم حرف میزدیم، از چیزی بی اهمیت. انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده، که در خونه رو زدن، فکر کردم نازنینه، تعجب کردم. بلند شدم و

رفتیم طرف در، رامین هم پشت سرم میومد. در رو که باز کردم یه دختر که سرتا پاش لباس و ساعت مارک بود با یه لبخند مسخره رو به روم ایستاده بود. پولدار بود اما خوشتیپ نه. آخه کی شلوار قرمز میپوشه؟ من که به شخصه خوشم نمیاد و به نظرم خیلی تو چشمه. دختره گفت:

- میشه پیام تو؟

برگشتم به رامین نگاه کردم، رنگش مثله گچ دیوار شده بود. خواستم بگم آره که رامین گفت:

- نه نمیتونه بیاد تو.

بعد به طرف در رفت و رو به من گفت:

- برو تو... چیزه مهمی نیست با من کار داره.

دختره گفت:

- چرا نمیداری بمونه؟ بمون دختر جون. شاید واسه درس عبرتی بشه با این پسره نگردي...

با تعجب داشتم بهشون نگاه میکردم. دختره نگاهی به رامین انداخت و گفت:

- گفتم که انتقاممو میگیرم ازت نگفتم؟

از اینکه چیزی ندونم متنفر بودم، خصوصاً انگار که این چیزا به منم یه ربطی داشت. گفتم:

- میشه یکیتون بگه اینجا چه خبره؟

دختره شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- من ندا هستم... دوست دختر رامین.

ابروهامو بالا انداختم و به رامین خیره شدم. رامین خواست چیزی بگه اما پشیمون شد و فقط شونه هاشو بالا

انداخت. ندا سرشو کج کرد، دستشو روی سینه ی رامین گذاشت و گفت:

- ما دوران خوبی رو با هم داشتیم. اما این پسر بیشتر از اینکه از من خوشش بیاد از پولم خوشش میومد.

انگار بهم برق وصل کردن. باید میدونستم رامین همچین پسر خوب و درست و حسابی ای نبود. ندا سرشو به

طرف رامین برگردوند و گفت:

- مگه نه؟

رامین عصبانی بود. با عصبانیت گفت:

- دست از سرم بردار... چی ازم میخوای؟

ندا شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- شاید باورت نشه اما من واقعاً دوست داشتم. فکر میکردم تو فرق میکنی، اما نمیکردی، حالا منم میخوام تو رو اذیت کنم. دست بذارم روی نقطه ضعف و باعث بشم رابطه ات خراب بشه.

این دختره یه پا دیوانه است. اما فکر کنم کاره خودشو کرده بود. چون دلم نمیخواست با رامین حرف بزنم. دختره طرفم اومد و در گوشم گفت:

- مطمئن باش همه ی این مهربونیاش به خاطر اینه که به شب باهات باشه. بعدش دیگه همه چیز تمومه... دستامو مشت کردم. با عصبانیت گفتم:

- خانوم چیزی بین من و دوست پسرتون نیست، ایشونم ماله خودتون. منم تا چند ساعت دیگه از اینجا میرم. دختره خندید و گفت:

- مطمئنی؟ آخه جوری عصبانی شدی انگار با هم نقشه هایی کشیده بودید، ببخشید که خرابشون کردم. بعد در رو بست و از خونه رفت بیرون. رامین به طرفم برگشت و نگام کرد، گفتم:

- خوب... دوست دختر داشتی! یه کم ناجور شد نه؟
یه قدم به طرفم اومد، گفتم:

- ممنون که باعث شدی تصمیم بگیرم از اینجا برم، چون واقعاً دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم. ازت متنفرم رامین... فکر میکردم آدمی هستی که میشه بهت تکیه کرد... منو واسه چی میخواستی رامین؟ فهمیدی دختر نیستی، با خودت گفתי خوب این دختر مناسبیه، هر وقت دلم خواست برم پیشش و...
با عصبانیت گفت:

- تو حرفای اینو باور میکنی؟
شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- دلیلی نداره که باور نکنم، چه دلیل دیگه ای داره پسری که حتی منو درست نمیشناخت انقدر بهم محبت کنه؟ هان؟ رامین حالم ازت به هم میخوره...

رفتم توی اتاق و نشستم کنار دیوار. دیگه حالم داشت از این همه آدم که فقط به خودشون فکر میکنن به هم میخورد. چطور به خودم اجازه دادم که از رامین خوشم بیاد. باید میدونستم هیچ پسری بدون اینکه چیزی از یه دختر بخواد این همه بهش کمک نمیکنه.

تا وقتی نازنین رسید توی اتاق نشسته بودم. رامین هم سراغم نیومده بود. این باعث میشد بیشتر فکر کنم حرفای اون دختره راست بود. نازنین که رسید سریع وسایلم رو گذاشتم توی ماشین و گفتم:

- خودم میروم اگه خسته ای...

نازنین با تعجب گفت:

- چرا اینقدر عجله داری؟

به رامین که یه گوشه ایستاده بود و سرش پایین بود نگاه کردم و گفتم:

- هوای اینجا دیگه خیلی سنگین شده.

نازنین بدون اینکه چیزی بگه توی ماشین نشست. من تمام راه رو خودم راندم. نازنین خواب بود. اونقدر

عصبانی بودم که حتی احساس خستگی هم نمیکردم. باید میفهمیدم رامین ازم چی میخواد... باید میدونستم.

باید میدونستم. از شیراز که خارج شدیم نازنین بیدار شد و گفت:

- شیدا بزن کنار... داری خیلی تند میری، معلومه عصبی هستی. بقیه اشو خودم میروم.

بدون اینکه حرفی بزنم جا به جا شدیم. نازنین نشست پشت فرمون و گفت:

- بگو بینم چی شده؟

جریان رو واسش تعریف کردم. نازنین آهی کشید و گفت:

- ولی من فکر نمیکنم حقیقت دقیقاً همین باشه.

به بیرون خیره نگاه کردم و گفتم:

- پس دیگه چه دلیلی داره یه پسر اینقدر بدون ملاحظه به منی که اصلاً نمیشناسه اینقدر کمک کنه.

نازنین دیگه حرفی نزد. بیشتر راه رو سعی کرد که حرفای بی معنی و چرند بزنه، از دانشگاه تعریف کردن. از

اینکه کیارش خونه اشونو پیدا کرده بود و نازنین رو تهدید کرده بود. اما من جوابی نمیدادم، توی خودم بود و

داشتم سعی میکردم این صورت مظلوم رو کنار بزنم، دیگه بهش نیازی نداشتم. دنیا باید شیدای دیگه رو میدید.

کسی که باید ازش میترسید. تمام خشم و تنفرم رو جمع کرده بودم توی قلبم توی تمام این مدت. خشم از رفتار

مادرم، خشم از رفتار آرشام و تنفری که داشت توی وجودم ریشه میپروروند و هر روز از خشمم تغذیه میکرد.

نهال تنفر توی قلبم الان تبدیل به درخت محکمی شده بود که هیچ تبری نمیتونست ریشه هاشو از جا در بیاره،

داشت قلبمو آتیش میزد. باید آب پیدا میکردم. باید از ارمیا شروع میکردم.

رسیدیم تهران. بازم شلوغی، بازم ترافیک، بازم هوای پر از سرب و وارونگی دما. بازم گرمای طاقت فرسا.

شهری که هواش هم فاسده. نازنین نگاهی به صورتم انداخت و یهو نفسش بند اومد. گفت:

- شیدا... چه بلایی سرت اومده؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- چی شده؟

دستامو گرفت و گفت:

- چشمت... خیلی بی روحن، خیلی سرد و یخی... تو با خودت چی کار کردی دختر؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- الان داری شیدای واقعی رو میبینی... بهتره بریم. خیلی کارا هست که میخوام انجام بدم.

نازنین همراهم توی خونه اومد. همه اش داشت حرف از بخشش و این چرندیات میزد که گفتم:

- نازنین بس کن. این خشم... داره منو میکشه، پوستم داره میسوزه، دارم از درون آتیش میگیرم، هیچ بخششی

وجود نداره، باید این آتیش رو منتقل کنم تا خودم نسوختم. میفهمی؟

نازنین دیگه حرفی نزد. مثله یه دوست واقعی، کنارم بود اما از کارام راضی هم نبود. اولین کاری که کردم این

بود که به کیارش زنگ زدم.

- الو...

- سلام کیارش منم.

با شک گفت:

- شیدا... خودتی؟ تو کجا بودی دختر؟ همه جای تهران رو دنبالت گشتم.

با بی تفاوتی گفتم:

- شاید با دقت نگستی...

سریع گفت:

- مهم نیست... الان کجایی؟ میخوام ببینمت. از وقتی رفتی نمیدونی پدرت چه حالی داره.

آروم گفتم:

- باشه کیارش برمیگردم اما قبلش کارایی دارم که باید انجام بدم...

با تعجب گفت:

- چه کاری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چطوره اول از پیدا کردن یه وکیل خوب شروع کنیم.

- باشه... باشه. ولی این مدت میخوای کجا بمونی؟ به بقیه بگم که برگشتی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- میخوای بهشون بگی بگو. من پیشه نازنین میمونم و فعلاً هم نمیخوام کسی رو ببینم. و کیارش بهتره دوباره داروهامو واسم بیاری، آدرس رو واست اس ام اس میکنم.

- باشه... باشه منتظرم!

آدرس رو واسه ی کیارش فرستادم. مادر نازنین صدامون کرد برای شام. رفتم توی دستشویی، رامین داشت میومد. نباید میذاشتم خشم توی صورتم رو ببینه، به صورت خودم نگاه کردم. چهره ی آدم خیلی مکانیسم عجیبی داشت، همه ی حالات روحی رو میشد توی صورت آدم دید، خشم... ترس، عشق، نفرت، شجاعت! اما فقط کافی بود نفس عمیقی بکشی و آب سردی به صورتت بزنی تا همه ی اون حالات جاشو به یه بی تفاوتی ساده بده. چهره ای که توش چیزی معلوم نبود. همون صورتکی که گاهاً همه به صورتشون میزنن تا از زیر سوالات در برن.

رفتم سر میز شام. با خنده تشکر کردم و شروع کردم سره صحبت رو باز کردن. نازنین اما میدونست توی قلب من چی میگذره، ساکت شده و فقط یه لبخند آروم میزد. انگار میترسید. اما نمیدونم از چی، چون قرار نبود هیچ اتفاقی واسم بیوفته.

کیارش رسید دره خونه، نازنین در رو باز کرد کیارش اومد تو و گفت:

- تو برگشتی... پیدات کردم!

لبخندی زدم و گفتم:

- تو پیدام نکردی، من خودم پیدا شدم.

خندید و بغلم کرد. دستام توی هوا مونده بود، نفسی کشیدم و گفتم:

- اوکی کیارش... ولم کن. خفه شدم. میبینی که سالمم. بس کن.

ولم کرد و گفت:

- با وکیلی که خواستی حرف زدم. بعد از ظهر میبینت.

بسته ای از توی کیفش در آورد و گرفت طرفم، آروم گفت:

- امیدوار بودم دوباره کابوسات برنگردن...

بسته رو گرفتم و گفتم:

- مطمئنم دیگه برنخواهند گشت... بعد از اینکه کارامو انجام دادم.

از بالای پله ها به پایین نگاه کردم. کابوسام تموم نشده بودن، فقط حالتش عوض شده بود. دیگه خواب ارمیا رو نمیدیدم. ارمیا دیگه تموم شده بود. حالا وقت خواب های آشفته ای بود که در باره ی رامین میدیدم، توی همه اشون داشت یه بلایی سرش میومد و همیشه هم غم زده بود. همیشه هم من با خشم ازش رو برمیگردوندم. چهارسال از اون ماجرا گذشته بود. من شده بودم شیدای بی احساس با موهای کوتاه. اون آبشار بلند رو کوتاه کردم و با اون تمام خاطراتم کوتاه شده بودند. ترسهام رو کوتاه کردم. خشمم رو کوتاه کردم. ارمیا به سزای اعمالش رسید. پرونده اش باز شد، تحقیقاتی انجام شد. مشخص شد با کمک آرام این کار رو میکرده، بعد از مرگ دختر خاله اش و پدرش، اون کسی بود که این بلا رو سر خیلیای دیگه به جز من آورده بود و مجازاتش اعدام بود.

«روز اعدامش من اونجا بودم. قبل از اینکه ببرنش بالای چوبه رفتم طرفش تمام خشمم رو توی چشمام جمع کردم و زل زدم به چشماش، چشمای اون اما ترسیده بود. گفت:

- کاش به خاطر مادرم این کار رو نمیکردی!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- مطمئنم توی تیمارستان جاش امن تره. داداشت عقلش از تو سالم تر بود.

داداش ارمیا هم اومده بود. یه گوشه ایستاده بود. دست به سینه، ناراحت بود و عصبانی، توی دادگاه صدای داد و فریادش رو یادم نمیره، وقتی که میگفت خون پدرش رو لکه دار کرده با این کاراش. وقتی که میگفت اونم مثله مادرش دیوانه است. انگار اون رو هم راحت کرده بودم از نگه داری دوتا دیوانه. بعد از مرگش هیچ حسی نداشتم. ناراحت نبودم، خوشحالم نبودم. اما ریشه های درخت قلبم سیراب شده بودن. انتقامم رو گرفتم. انتقام روحی که بعد از اون اتفاق مرده بود.

با کیارش بودم، نازنین بیرون منتظرم بود. کیارش خواست که باهاش برم اما من با نازنین رفتم. میخواستم برم آرایشگاه. همون روز همه ی موهام رو کوتاه کردم. مصری. زنه جای اینکه ازم پول بگیره حتی موهام رو هم خرید. پوزخندی زد. اون موها روی سر هرکسی که باشه خوابش رو آشفته میکنه»

حالا اونجا بودم سه سال بود که برگشته بودم خونه ی پدرم. سه ساله که نداشتم موهام از اینی که هست بلندتر بشه. با آرزو رابطه ام خیلی خوب نبود. اون منو به چشم یه مزاحم نگاه میکرد شده بودم آیینه ی دقش. آیینه ی اینکه نشون میداد زنه خوبی واسه همسرش نبوده که همسرش رفته سراغ یه زنه دیگه. اما با رادمهر رابطه ام

خیلی خوب بود. واقعاً در حقم برادری میکرد. هر چی که میخواستم برام فراهم میکرد. با پدرم زیاد حرف نمیزدم. اون سعی میکرد پدر خوبی باشه؛ واقعاً سعی خودش رو میکرد. اما من دوست نداشتم بهم یادآوری بشه که نامشروع هستم. از مادر بزرگم متنفر بودم. اون همیشه جووری باهام رفتار میکرد که انگار یه دختر خیابونی ام. یه لکه ی ننگ که باید پاک میشد اما نشده بود.

رادمهر اومد کنارم ایستاد و گفت:

- اینقدر فکر میکنی خسته نمیشی؟

سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم و گفتم:

- دلیل این مهمونی مسخره رو نمیفهمم، هر ماه بانو این مهمونی رو میگیره که پولشو بریزه توی جوب، یه سری آدم مفت خور دور هم جمع میشن.

رادمهر خندید و گفت:

- میدونی اینایی که میگی فامیلای من؟! البته اگه خودتو حساب نمیکنی!

برگشتم طرفش و گفتم:

- مگه دروغ میگم؟

دوباره خندید، دستشو گذاشت پشتم و گفت:

- بیا بریم پایین.

با هم رفتیم پایین. با همه سلام کردم. هیچ کس زیاد از من خوشش نمیومد، عضو جدید خانواده ای بودم که دوست نداشتن من اونجا باشم. حس بدی رو بهم القا میکرد. رادمهر گفت:

- اگه دوست داشته باشی میخوام یکی از دوستانم رو بهت معرفی کنم که امروز اومده اینجا! چندین ساله که ندیدمش! توی دانشگاه با هم آشنا شده بودیم.

با هم رفتیم طرف دوست رادمهر که یه دفه نظرم به چهره ی آشنایی جلب شد. چهره ای به قدمت یه آشنایی چهارساله. چهره ای که مردونه تر و سردتر شده بود.

رادمهر لبخندی زد و گفت:

- دوست من... پدرام.

بدونه اینکه به روی خودم بیارم شناختمش لبخندی زدم و باهاش دست دادم، گفتم:

- شیدا هستم... خوشوقتم.

اون هم لبخندی زد و گفت:

- پدرام... خوشوقتم.

همین. دست رادمهر رو ول کردم و به طرف دیگه ی سالن رفتم. خدا رو شکر کسی دوستم نداشت و طرفم نمیومد. نشستم روی یکی از مبلها و سرم رو بین دستام گرفتم. پدرام باعث شده بود یاده رامین بیوفتم. نمیدونم این چه حسیه. دلتنگی؟ عشق؟ چی از رامین دیده بودم که باعث شده بود نتونم دست ازش بردارم نمیدونم. دوست نداشتم بهش فکر کنم و هرچی بیشتر سعی میکردم بیشتر خاطراتش توی ذهنم میومد.

نازنین کنارم نشست و گفت:

- شیدا... باز چی شده؟ باید به کیارش بگیم یه دارویی بده بهت که دیگه اینقدر فکر نکنی!

به رادمهر اشاره کردم و گفتم:

- پسره که کنارش ایستاده رو شناختی؟

نازنین نگاهی به اونطرف انداخت و گفت:

- نه نمیشناسمش... کی هست؟

نبایدم بشناستش، منم نباید میشناختم. مدل موهاش رو عوض کرده بود، همه رو زده بود بالا، کنار شقیقه هاش انگار سفید شده بود. چهارسال چی بهش گذشته که موهاش سفیده شده نمیدونم. ته ریش گذاشته بود، کراوات زده بود. از اون تیپ اسپرت و لبخند مسخره روی لبش هیچ خبری نبود. رو به نازنین گفتم:

- کس خاصی نیست... به نظر آشنا میومد.

نازنین دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- شیدا... میخوام یه چیزی بهت بگم.

نگاهم رو از پدرام گرفتم و گفتم:

- چی شده؟

نازنین کمی ساکت موند، انگار داشت فکر میکرد که چطوری حرفش رو بزنه. آروم گفتم:

- نازنین... هرچی که میخوای بگی... بگو...

نازنین آهی کشید و گفت:

- باشه... باشه میگم، شیدا چهارسال از اون ماجرا گذشته و تو هنوز همون خشم رو توی چشمت داری. من نگرانتم شیدا، نمیدونم دیگه باید چی کار کنی تا حالت خوب بشه و این آتیش توی قلبت خاموش بشه. اما

خواهش میکنم دست از این بی احساسیت بردار. من دلم واسه ی شیدایی که صدای خنده هاش گوش آسمون رو کر میکرد تنگ شده.

لبخندی زدم و گفتم:

- دارم سعی خودم رو میکنم نازنین اما هنوز یه کار دیگه مونده.

با کمی تردید پرسید:

- چی؟

به رو به روم خیره شدم. باید میرفتم سراغ مادرم. هه، واقعاً میشد به اون زن گفت مادر؟ یا حتی به اون مرد بگم پدر؟ این دو نفر کثیف ترین آدمایی بودن که توی زندگیم میشناختم، حتی بدتر از ارمیا، کودوم زنی وقتی که شوهر داره با مرد دیگه ای رابطه برقرار میکنه؟ من مدرک زنده ی کثیف کاری این دو نفر بودم. شاید باید خودم رو از بین میبردم. شاید من اصلاً نباید وجود داشته باشم. دوباره احساس کردم خشمم شعله میکشه، آتشین میشه و ریشه میکشه توی قلبم. باید برمینگشتم اصفهان. کاره ناتمومی داشتم که باید تمومش میکردم. آروم گفتم:

- باید برم مادرم رو ببینم.

نازنین با ترس گفت:

- شیدا میخوای چی کار کنی؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- میخوام زندگی رو جهنم کنم واسه ی زنی که لایق زندگی نیست. واسه ی زنی که حاضر نشد وقتی آرشام منو از خونه انداخت بیرون باهام حرف بزنه. میخوام ببینم که چه بلایی سرش اومده. میخوام همون آوارگی رو بچشمه... میدونی ازدواج کرده؟ همون سالی که من آواره ی کوچه و خیابون شدم ازدواج کرده. فکر میکرد من خبردار نمیشم. اما کیارش بهم گفت که ازدواج کرده... تو فکر میکنی همچین زنی لیاقت یه زندگی آروم رو داره؟ من فکر میکنم نداره.

نازنین دستم رو گرفت و گفت:

- شیدا داری خودت رو نابود میکنی! هرچی که بیشتر به انتقام فکر میکنی روحت مریض تر میشه. خودت نمی

بینی؟ شیدا به خودت توی آینه نگاه کردی؟ تو همون شیدایی؟ دست بردار...

با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم:

- با چی؟

نازنین دستاشو توی هوا تکون داد و گفت:

- با عشق... عشق بورز... بیشتر از تنفرت، سعی کن ازش بگذری.

پوزخندی زدم و گفتم:

- به کی؟

نفس عمیقی کشید و با عصبانیت بلند شد، گفت:

- نرود میخ آهنی در سنگ... باشه هرکاری که دوست داری بکن. من دیگه توی زندگیت دخالتی نمیکنم. دارم میرم. خداحافظ.

دستم رو به نشونه ی خداحافظی تکون دادم، انگار کلید احساساتم رو زده بودم که خاموش شده بودم. مثله ربات آهنی این طرف و اون طرف میرفتم. بدون اینکه زندگی کنم. انگار مرده بودم.

رفتم توی باغ، نسیمی گونه ام رو نوازش داد. بین درختا قدم میزدم. هوا رو توی سینه ام میکشیدم. به حرفای نازنین فکر میکردم اما قلبم سخت تر از این شده بود که نصیحت های نازنین توش نفوذ کنه، آخرین کارم همین بود. باید میرفتم اصفهان، اونوقت همه چیز تموم میشد. این آتیش خاموش میشد و من میتونستم عاشق بشم. میخوام به خودم فرصت دوباره زندگی کردن رو بدم. دیر نشده، کی فکرشو میکنه که من حدود ۲۵ سالمه؟ چهره ام مثله زنه ۳۰ ساله ای بود که زیر فشار زندگی له شده. اما زندگی نبود که به من فشار میورد، من از درون در حال سوختن بودم. صدای پای کسی نظرم رو جلب کرد، سریع برگشتم. خم شدم روی زمین و تکه سنگی رو برداشتم. احساس کردم اون فرد نزدیک تر شد. آروم گفتم:

- کی هستی؟

سنگ رو آماده بالا نگه داشته بودم که هرکی نزدیک شد بزنم توی سرش، هوا انگار خفقان آور شده بود. دوباره داشتم خفه میشدم. انگار گلوله ای توی گلویم داشت حرکت میکرد. تاریک بود. مثله پنج ساله پیش، ظلماتی بود، احساس میکردم دوباره توی اون مهمونیم، دوباره کسی دستش رو روی کمرم حرکت میده و دوباره دردی وحشتناک تمام وجودم رو پر میکنه. آماده ی پرت کردن بودم که صدای پدram منو به خودم آورد، دستاشو بالا گرفته بود، گفت:

- آروم... منم.

سنگ رو آوردم پایین و انداختمش، گفتم:

- چرا اومدی اینجا؟

دستاشو کرد توی جیب شلوارش و گفت:

- چرا وانمود کردی منو نمیشناسی؟

پشتم رو کردم بهش و گفتم:

- چون دوست نداشتم رادمهر بفهمه من کجا بودم و دلیلی هم نداشت که بگم تو رو از قبل میشناختم.

اومد طرفم. دستش رو حلقه کرد دور کمرم و گفت:

- شیدا... تو چه بلایی سرت اومده؟

خودم رو کنار کشیدم، عصبانی بودم. با داد گفتم:

- دست از سرم بردار... چی ازم میخوای؟

یه قدم رفت عقب و گفت:

- چهره ات خیلی سرد و بی روح شده، از چهارسال پیش تا الان خیلی تغییر کردی!

بی تفاوت گفتم:

- آدما عوض میشن، مثله تو که تغییر کردی!

کنار ایستاد و گفت:

- شیدا... میخوام که باهام باشی، بهت قول میدم که زندگی ای رو بهت بدم که هیچ وقت کمبودی احساس

نکنی! خواهش میکنم نگو نه.

سرمو کج کردم و گفتم:

- شنیدم ازدواج کردی! دیگه منو میخوای برای چی؟

دستم رو گرفت و گفت:

- شیدا قسم میخورم دوستش ندارم. هیچ وقت هیچ کس رو اندازه ی تو دوست نداشتم. شیدا خواهش میکنم با

من باش...

چشمامو بستم و برگشتم طرفش، هلش دادم طرف دیوار، سرم رو نزدیک صورتش کردم، نفساش به لرزه افتاد،

یاده کار کثیف پدر و مادرم افتادم. یاده خودم که مدرک زنده ی اون کار بودم، آروم گفتم:

- تو هیچ وقت من رو نخواهی داشت...

محکم زدم توی صورتش و برگشتم طرف خونه. سریع رفتم توی اتاقم و حتی برای شام هم بیرون نرفتم. این اتفاق باعث شد بیشتر از مردا متنفر بشم. حالم از هرچی آدم شهوت پرست بود به هم میخورد. روی تختم دراز کشیدم. چشمامو بستم و به انتقامی فکر کردم که میخوام از مادرم بگیرم. همین که انجام از پدرم انتقام گرفتم. آرزو با پدرم سرد شده بود. با اینکه چند ماهه دیگه توی خونه ی پدرم نبودم اما باز هم میتونستم حس کنم آرزو میخواد که من نباشم و این خودش عذاییه واسه اون مرد. پس باید میرفتم سراغ مادرم. میخواستم اون هم این حس رو داشته باشه. حس طرد شدن، اینکه کسی نخواد ببینتش، توی جمع باشه اما کسی نخواد باهاش حرف بزنه. نمیدونم چطور خودش رو یه آدم خیلی خوب نشون داده بود. اما من میخواستم همه بدونن اون چه جور آدمیه. من دختر نامشروع این زن بودم و هیچ وقت ازش محبت ندیدم. به دنیا اومده بودم تا عذابش باشم، پس باید عذابش رو کامل میکردم.

چمدونم رو گذاشتم روی تخت و وسایلم رو جمع کردم. رو به روی آینه ایستادم. از وقتی نقاب مظلومیت رو کنار گذاشته بودم احساس راحتی میکردم. انگار دیگه واقعاً خودم بودم. سرو رو بالا گرفتم و به خودم توی آینه لبخند زدم. فردا میرفتم تا عذاب مادرم رو کامل کنم.

رادمهر چمدونم رو توی ماشین گذاشت و گفت:

- مطمئنی که نمیخواهی من باهات بیام؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

- بهم اعتماد کن... این چیزی نیست که تو بخوای جزئی ازش باشی.

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد. دستاشو از هم باز کرد و گفت:

- یه بغل خواهر برادری؟

با لبخند رفتم بین دستاش، احساس امنیت میکردم. خودم رو جدا کردم و گفتم:

- از طرف من از بقیه هم خداحافظی کن. بگو وقتی که کارم تموم شد برمیگردم.

رادمهر لبخندی زد و گفت:

- میشه باهات تماس گرفتی؟! یا دوباره میری که غیب بشی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- اگه کسی خواست زنگ بزنه بزنه، گرچه فکر نمیکنم کسی دلش واسه من تنگ بشه.

رادمهر زد نوک بینیم و گفت:

- من دلم واست تنگ میشه. مطمئن باش...

سوار ماشین شدم و از خونه رفتم بیرون، ای کاش زودتر باهات آشنا شده بودم برادر ناتنی. بین راه دوجا نگه داشتم تا خستگی در کنم. بالاخره رسیدم به اصفهان. خیلی هوای تمیزتری نسبت به تهران داشت البته اگر زنی مثله مادر من هواش رو مسموم نمیکرد.

آدرس رو از کیارش گرفته بودم، بیچاره حتی تصورش رو هم نمیکرد که من میخوام برم تا زندگیش رو تبدیل به جهنم کنم، فکر میکرد فقط میخوام برم تا باهاش آشتی کنم. به طرف آدرسی که کیارش داده بود رفتم. اصفهان خیلی خیلی تغییر کرده. اینجا جایی بود که من کودکی و نوجوونیم رو توش گذرونده بودم ولی الان نمیشناختمش!

مادر شیدا. سوم شخص.

با صدای زنگ در از جاش بلند شد، به طرف آیفون رفت. با خودش گفت: « یعنی کیه؟ بهزاد که رفته سره کار، شهره هم که الان زنگ زد و گفت عصری میاد. » آیفون رو برداشت و گفت:

- بله؟

صدای ظریف دختری اومد که گفت:

- ببخشید خانوم میشه چند لحظه بیاید دم در؟

فکر کرد دختر همسایه است؟ باید خودش باشه، کلید رو فشار داد تا در باز بشه. چند وقتی بود که کمردردش شروع شده بود. به سختی تا حیاط رفت، دختر تو نیومده بود. در حیاط رو باز کرد. دختری ایستاده بود، سرش پایین بود. کلاهی نقاب دار روی صورتش گذاشته بود. چکمه های ساق داری پوشیده بود، سرش رو بالا گرفت، انگار قلب زن رو فشار داده بودند، دختر نگاهی توی چشمای زن انداخت و گفت:

- سلام مامان.

زن فقط آروم گفت:

- شیدا...

شیدا سرش رو کج کرد و گفت:

- نمیخواهی بذاری پیام تو؟ بالاخره اینجا خونه ی مامانمه دیگه... مونده بودم میام اصفهان کجا برم.

بعد بدون اینکه زن بهش اجازه بده چمدونش رو برداشت و وارد خونه شد، بلند بلند حرف میزد:

- اینجا اتاق مهمون هم دارید؟ باید داشته باشید، بالاخره خونه ی بزرگیه. وسایل منو فروختید؟ دلم واسه تختم تنگ شده ولی... شنیدم ازدواج کردی، شوهرت مرد خوبیه؟

زن میدونست که شیدا از همه چیز خبر داره، اما نمیدونست اینجا چی کار میکنه، چقدر تغییر کرده بود. در خونه رو بست و به طرف شیدا رفت. امیدوار بود این فقط یه شوخی بچگانه باشه و شیدا قبل از اینکه بهزاد بیاد از خونه بذاره بره. همراهش رفت تو. هرچقدر که زن پیر شده بود زیباییش رو از دست داده بود شیدا زیباتر شده بود، اما زیباییش بیشتر از اینکه دلنشین باشه، خطرناک به نظر میومد.

قلب زن به درد اومده بود. شیدا میخواست چه کار کنه؟ برای چی بی خبر اومده بود اینجا؟ شیدا به طرف یکی از اتاق ها رفت و درش رو باز کرد، بلند گفت:

- اینجا اتاق قشنگیه، من همین جا وسایلم رو میذارم. مامان نمیخواه زحمت بکشی. خودم میتونم هرچی که لازم داشتم پیدا کنم.

زن به طرف اتاق رفت و گفت:

- خیلی وقته که ازت خبری ندارم.

شیدا برگشت طرف زن و گفت:

- منم خیلی وقته ندیدمتون. دلم واستون تنگ شده بود.

زن رو به شیدا گفت:

- شیدا وقتی تو رفتی خیلی چیزا عوض شده.

شیدا برگشت طرف زن و گفت:

- میدونم...

شیدا. اول شخص.

برگشتم طرف مامانم و سعی کردم که قیافه ی مهربونی به خودم بگیرم. بعد گفتم:

- بله خبردار شدم. البته یه کم دلخورم که به من خبر ندادید.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو طرد شدی شیدا... من دیگه نمیخوام ببینمت.

خودم رو زدم به نشنیدن و گفتم:

- مامان امیدوارم دستپختت مثله قبل باشه...

مامانم نزدیک شد و گفت:

- شیدا تو متوجه ماجرا نیست، باید از اینجا بری...

روی تخت نشستم و گفتم:

- مامان... بس کن! من فقط دو روز مهمونتم. بعدش میرم نمیخواهی بس کنی؟ آدم مهمون رو بیرون نمیکنه.

مامانم با اخم گفت:

- چرا اومدی؟

دراز کشیدم و گفتم:

- فعلاً خیلی خسته ام. بعد از ظهر براتون میگم چرا اومدم.

مامان چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون. به سقف خیره شدم و با خودم فکر کردم، تا عصر صبر کن مامان،

فقط تا عصر بعد کاملاً مشخص میشه من چرا برگشتم اینجا. چشمام رو روی هم گذاشتم.

با صدای مردی به خودم اومدم. لباسامو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. بلند گفتم:

- مامان... حمومتون کجاست؟

مرد با تعجب به طرف من برگشت، لیوان از دست مامان افتاد. انگار خودشم میدونست که یه خبریه، لبخند

خیبی زدم و از پله های خونشون رفتم پایین. رو به مرد گفتم:

- سلام... شما شوهر مامان من هستید؟

مرد سرش رو تکون داد و گفت:

- شما؟

لبخند زدم و گفتم:

- مامان از من برای شما نگفته؟ شیدا هستم.

رو به مامان گفتم:

- ای وای مامان جون چرا لیوان رو شکستی، نمیخواه جمعش کنی، خودم الان براتون جمع میکنم.

نیش اول رو زده بودم، مامان حتی فکرشم نمیکرد که من برگردم، مطمئناً از من برای شوهر جدیدش نگفته بود. داشتم خورده شیشه ها رو جمع میکردم. صداشون از توی اتاق میومد. مامان هیچ توضیحی نداشت و مرد هم خیلی عصبانی بود که چرا منو از اون مخفی کرده بود. لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم. بعد بلند گفتم:

- مامان نمیخواید شام درست کنید؟ شما به کارتون برسید من خودم شام درست میکنم.

بدون شهره و شوهرش که کارم رو انجام بدم. شروع به درست کردن غذا کردم. مرغ گذاشته بود بیرون، پس منم مرغ رو آماده کردم. نیم ساعت بعد شهره و شوهرش هم رسیدن. شهره تا منو دید نزدیک بود سخته کنه. دستش رو گذاشت روی قلبش و آروم گفت:

- شیدا... تو اینجا چی کار میکنی!؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- خوب دلم واستون تنگ شده بود.

همه اومدن توی اتاق، مامان و شهره صورتشون مثله گچ سفید شده بود. شوهر شهره حتی منو یادش نمیومد. روی مبل نشستیم. مامان چایی ریخت و آورد. خوب همه جمع بودن وقتش بود. رو به مرده گفتم:

- راستی من اسم شما رو نمیدونم.

مرد یه کم جا به جا شد و گفت:

- بهزاد هستم.

سرم رو به نشونه ی خوشوقتم تکون دادم و گفتم:

- من شیدا هستم دختر همسرتون.

مرد اخم کرد و گفت:

- من شما رو نمیشناسم... اصلاً حرفی از شما نزده بود.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خوب خودم واستون میگم چرا...

مامان دسته ی مبل رو فشار میداد، شهره با داد گفت:

- شیدا بس کن.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خوب خودشون پرسیدن منم میخواستم بگم... میدونستید مامانم چطوری با بابام آشنا شد؟

مرد گفت:

- شوهر اولش بوده دیگه؛ خیلی سنتی ازدواج کرده بودن.

لبخندی زدم و گفتم:

- شوهر اولش که بابای شهره است... من دختر دوست پسرشم.

شهره با داد گفت:

- شیدا بس کن... قصدت از این کارا چیه؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- خیلی بده بدون تحقیق ازدواج میکنیدها... مثلاً مامان من یه دختر حرومزاده داره که من باشم.

انگار اسفند رو انداخته باشن توی آتیش مرد یهو منفجر شد. از روی مبل بلند شد و گفت:

- این چی میگه؟

روی مبل نشستم و شروع کردم به پوست کندن میوه، شوهر شهره هم با عصبانیت هرچی از دهنش در اومد به

شهره گفت و از خونه رفت بیرون. صدای داد و فریاد بهزاد تمام خونه رو برداشته بود. با داد گفت:

- تو فقط به خاطر پول بود که زنه من شدی نه؟!

هرچی مامان اومد توضیح بده نشد. بلند شدم و رفتم توی اتاق، کیف و چمدونم رو برداشتم و داشتم از اتاق

میرفتم بیرون. بهزاد بلند رو به مامان گفت:

- هرزه ی خیابونی...

بعد محکم خوابوند توی صورت مامانم. صدای جیغ و التماسای مامانم توی گوشم میپیچید. یاده خودم و آرشام

افتادم. رو به مرده گفتم:

- مطمئن باشید که روز خوش نمیبینه! لطفاً طلاقش ندید واسش راحت که یه مرد دیگه رو گول بزنه، همین

زندگی رو واسش جهنم کنید! همون طور که اون با بی تفاوتیاش باعث شد زندگی من جهنم بشه.

مرد رو به من گفت:

- تو که اینا از خودت در نیوردی؟

شناسنامه رو از توی کیفم در آوردم، اسم بابام توش بود و با اسم بابای شهره و همسر قانونی مامان فرق میکرد.

گفتم:

- من ۱۸ سال توی این خونه زندگی میکردم. اما اون وقتی که بهش احتیاج داشتم نبود. من رو صیغه یه پسر کرد و فرستاد تهران، واسم اتفاقات زیادی افتاد اما اون عین خیالش هم نبود. من آواره ی کوچه و خیابون شدم... اما اون ازدواج کرد... به نظرتون چرا یه نفر باید اینا رو از خودش در بیاره.

مامان روی زمین نشسته بود و گریه میکرد. کنارش نشستم و گفتم:

- باید همیشه میدونستی که همچین اتفاقی میوفته! باید همیشه میدونستی که تقاص بی تفاوتیات رو پس میدی! با شوهر جدیدت خوب زندگی کن.

چمدون به دست از خونه زدم بیرون. انتقامم رو گرفته بودم. سوار ماشینم شدم، یه نفر دیگه هم بود که باید حسابی حالش رو جا می آوردم. اما الان زود بود، رفتم توی هتل باید تحقیق میکردم بینم توی این چند سال آنوشا چی کار کرده بود. دو هفته ای در مورد آنوشا پرس و جو کردم و فهمیدم که نامزد کرده. از مامان که خبر نداشتم. اما باید انتقامم تنهایمامو از دختری که فکر میکردم توی سخت ترین شرایط کنار من خواهد موند بگیرم. رفتم در خونه آنوشا اینا، هنوزم همون جا زندگی میکردن. زنگ در رو زدم. مادرش اومد دمه در، تا منو دید خواست درو ببندد که در رو گرفتم و گفتم:

- خیلی بده که در رو روی یه آدم بی پناه ببندید.

مادرش در رو باز کرد و گفت:

- چرا اومدی اینجا؟ کم آرشام رو اذیت کردی؟!

سرم رو کج کردم و گفتم:

- من واقعاً معذرت میخوام که به قلب پسرتون آسیب زدم... خیلی پشیمونم. لطفاً بذارید پیام تو... هیچ جایی ندارم که برم.

آروم از جلوی در رفت کنار. رفتم تو، حمید رو دیدم که روی مبل نشسته بود. تا منو دید از جاش پرید و با تعجب نگام کرد، گفتم:

- سلام حمید! خیلی وقته که ندیده بودمت.

آنوشا از اتاقش اومد بیرون، یه پسری هم باهاش بود. خوشحال شدم، چون دقیقاً همون اتفاقی که میخواستم افتاده بود آنوشا با پسری جز اون پسری که چندسال باهاش دوست بود نامزد کرده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- آنوشا!!!!، خیلی وقت بود ندیده بودمت.

آنوشا مکثی کرد و گفت:

- تو اینجا؟ ماما... چرا اینو راه دادی؟

دستامو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

- ای بابا... این چه وضعه استقبال از مهمونه؟!

آنوشا رو به نامزدش گفت:

- عزیزم تو برو بیرون منم الان میام...

پسره خیلی متعجب از خونه رفت بیرون. روی مبل نشستم و گفتم:

- من واقعاً پشیمونم که قلب آرشام رو شکستم... اما به حرمت این چند سال دوستی بذار یه لیوان آب بدید

دستم؛ منم میرم... فقط اومده بودم بینم در چه حالی هستید همین.

مادره آنوشا گفت:

- آرشام داره میاد اینجا، تا یه ساعت دیگه میرسه... خواهش میکنم زودتر برو.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و بلند شدم، گفتم:

- ببخشید که مزاحمتون شدم.

از خونه رفتم بیرون، به هر حال با آنوشا کاری نداشتم اصل مطلب نامزدش بود. زدم به شیشه ی ماشینش،

شیشه رو کشید پایین، لبخندی زدم و گفتم:

- من شیدا هستم... دوست چند ساله ی آنوشا، میشه تا آنوشا میاد چند کلام باهاتون حرف بزنم؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. در ماشین رو باز کردم و نشستم. بسته ای گرفتم طرفش و گفتم:

- اینو بگیرید! کادوی منه برای شما...

پسره گفت:

- توش چی هست؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- بعداً خودتون بازش کنید! راستی بالاخره رفتید خواستگاری؟! آنوشا از ترس اینکه من بدزمتون شما رو به من

نشون نداده بود... شما همون دوست پسرش هستید که چندباری هم بوسیده بودش دیگه؟ با این عکسای

یادگاری خیلی فرق دارید! جراحی کردید؟!

پسره با تعجب گفت:

- منظورتون چیه؟!

با تعجب گفتم:

- ای وای! شما اون آقا نیستید؟! وایی خیلی ناجور شد... فکر کنم اون بسته رو نباید بدم به شما! آخه توش عکسای یادگاری آنوشا و دوست پسرشه! گفتم شاید خوشحال بشه به عنوان یادگاری براش بیارم... لطفاً بهم پیش بدید!

پسره بسته رو کشید عقب و گفت:

- نه ممنون صد در صد آنوشا خوشحال میشه.

از ماشین پیاده شدم و خواستم سوار ماشین دیگه ای بشم که نور چراغ ماشین دیگه ای چشمام رو اذیت کرد. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و سوار ماشینم شدم. خواستم روشن کنم که دیدم کسی زد به شیشه ی ماشینم. برگشتم دیدم آرشامه. یه لحظه ترسیدم. چقدر تغییر کرده بود. خیلی ترسناک شده بود. نفسم حبس شد. در ماشین رو باز کرد و دستم رو گرفت. با جیغ گفتم:

- ولم کن آرشام...

به زور منو سوار ماشین خودش کرد، زیرلب میگفت:

- پیدات کردم! بالاخره پیدات کردم!

جیغ کشیدم و گفتم:

- آرشام... چیکارم داری؟! ولم کن...

مثل دیوونه ها شده بود. انداختم توی ماشینش، کلید ماشینم رو از روی ماشین برداشت و ماشین رو قفل کرد و کلید رو داد بهم، سرشو آورد نزدیک صورتم و در گوشم گفت:

- امشب باهات کار دارم... بالاخره پیدات کردم چهارسال میگذره! من بالاخره پیدات کردم.

ماشین رو روشن کرد و رفت، از ترس داشتم به خودم میلرزیدم، لرزشام هیستریک شده بود. خاطرات اون مهمونی کذایی اومدن جلوی چشمام، احساس خفگی میکردم. عرق سرد نشسته بود روی بدنم، فکر اینجاشو نکرده بودم. آرشام جلوی یه خونه نگه داشت. در رو باز کرد و گفت:

- بیا پایین.

محکم نشستم سره جام. دستم رو گرفت و کشیدم از توی ماشین بیرون، وحشی شده بود. کاره خودم رو تموم شده میدونستم. کشوندم توی خونه. با جیغ سعی میکردم کمک بخوام اما زد توی دهنم و گفت:

- خفه شو شیدا... خفه شو... کاری باهات ندارم.

در خونه رو باز کرد و پرتم کرد توی سالن. خوردم به مبل و افتادم روی زمین. خونه انگار نوساز بود. انگار نه انگار کسی توش زندگی میکرد. اومد طرفم، خودم رو کشیدم عقب، کیفم رو توی بغلم گرفته بودم. داشتم میلرزیدم. زدم روی میز گلدون افتاد و جلوی پاش شکست. کفش پاش بود، راحت رد شد و اومد طرفم. بالاخره گرفتم. شال رو از روی سرم باز کرد. داشتم خفه میشدم. چشمامو بستم و با تمام وجودم جیغ میکشیدم. دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت:

- ساکت شیدا... ساکت... کاری باهات ندارم. فقط میخوام کاری بکنم که حقمه.

سرش رو نزدیک گردنم کرد، جیغ کشیدم، خودم رو تگون میدادم تا از دستش خلاص بشم اما نمیشد. هولش دادم کنار، انگار مریض بود چون زورم بهش رسید، خواستم فرار کنم که پامو گرفت، خودم زمین روی خورده شیشه ها. نفسم توی گلو خفه شد. درد وحشتناکی توی پهلوم پیچید. دستش رو گذاشت روی دهنم، دکمه های مانتوم رو باز کرد، سرش رو دوباره نزدیک گردنم کرد. خودش رو انداخته بود روی من. ازم خون میرفت، اما دست از دست و پا زدن برنمیداشتم. دستم رو روی زمین کشیدم تا چیزی رو پیدا کنم که بتونم باهاش آرشام رو از خودم دور کنم. جلوی چشمام سیاه شده بود. تصویر خالکوبیهای ارمیا جلوی چشمام بود. دیگه نمیداشتم این درد وجودم رو بگیره. بالاخره دستم خورد به یه تیکه شیشه ی بزرگ. برش داشتم و فرو کردم توی دست آرشام. داد زد و خودش رو کشید کنار. دستم رو کردم توی کیفتم تا اسپری رو پیدا کنم که دستم خورد به یه چاقوی جیبی که رادمهر بهم داده بود. توی تهران واقعاً لازم میشد.

چاقو رو از توی کیفم کشیدم بیرون و گرفتم طرف آرشام که داشت میومد طرفم. جیغ کشیدم:

- آرشام به خدا بیای طرفم میزنم...

با آشفته گی گفت:

- ببخشید... ببخشید عزیزم.

رفتم عقب و گفتم:

- دست از سرم بردار...

نگاهش رو انداخت روی پهلوم و گفت:

- داره ازت خون میره!

سرم رو به نشونه ی میدونم تگون دادم و گفتم:

- کاره تو بود!

دستاشو برد توی موهایش و گفت:

- ببخشید... شیدا به خدا تو دیوونه ام کردی! شیدا برگرد... خواهش میکنم، من بی تو دارم دیوونه میشم.

یه قدم رفتم عقبتر و گفتم:

- تو دیوونه شدی...

خواستم در رو باز کنم که دوباره به طرفم حمله کرد، دستش رو روی زخمم فشار داد و باعث شد جیغ بلندی بکشم. چاقوی توی دستم رو گذاشتم زیر گردن خودم و گفتم:

- ولم کن آرشام ولم کن وگرنه خودمو میکشم.

دستاشو ول کرد و رفت عقب. در رو باز کردم و رفتم بیرون، آرشام دیوونه شده بود. نیازی نبود ازش انتقام بگیرم اون خودش خودش رو نابود کرده بود. دستم رو گذاشتم روی پهلوم و دست چپم رو برای تاکسی بلند کردم. یه پیکان ایستاد. آدرس خونه ی آنوشا رو دادم که ماشینم اونجا بود. نیم ساعت طول کشید تا برگردم، حساب کردم و نشستم پشت فرمون. درد داشت بیچاره ام میکرد. دکمه های مانعوم رو باز کردم و از روی زخم کنار زدم. یه تیکه شیشه توی زخم گیر کرده بود و باعث میشد خونریزی شدید نباشه. به طرف بیمارستان حرکت کردم، دستام خونی بود چاقو رو توی کیفم انداختم. رسیدم جلوی در بیمارستان، شماره ای بهم زنگ زد، جواب دادم، آنوشا گفت:

- شیدا الهی به خاک سیاه بشینی! زندگیمو نابود کردی... تو... توی لعنتی.

با بی تفاوتی گفتم:

- زندگی من همیشه سیاه و تاریک بوده. در ضمن... تو کسی بودی که پشت منو خالی کردی. این کمترین کاری بود که باهات کردم.

با گریه گفت:

- باهام به هم زد، حلقه اشو بهم داد و رفت...

پوزخندی زدم و گفتم:

- الان که چیزی نشده، خیلی امیدوارم عقد کرده باشید، اتفاقی بینتون افتاده بود و اونوقت طلاق میداد. الان هنوزم یه فرصت دیگه داری...

هرچی از دهنش در اومد بهم گفت و قطع کرد. با اینکه خیلی درد داشتم، اما الان حسه خوبی داشتم. ماشین رو پارک کردم و رفتم توی بیمارستان.

توی راهروی بیمارستان ایستادم و به اطرافم نگاه کردم، هیچ کس حواسش به من نبود. به طرف پذیرش رفتم و گفتم:

- ببخشید بخش اورژانس کجاست؟

دختر سرش رو بلند کرد تا جواب بده که متوجه دستای خونیم شد. بلند شد و اومد طرفم، گفت:

- چی شده؟

تمام توانم رو جمع کردم، خیلی خسته شده بودم. گفتم:

- با شوهرم دعوا شد، گلدون رو شکست، منم خوردم زمین روی شیشه ها...

دختر با تأسف سرش رو تکون میداد. دیگه نتونستم روی پام بایستم، همون جا از حال رفتم. صدای جیغ کشیدن دختر رو میشنیدم، و پزشکایی که به طرفم میومدن. احساس میکردم آخر خطمه، دوباره جریانات چهارسال پیش توی ذهنم رژه میرفت.

« مدرک پزشکی قانونی رو نشون وکیل دادم و جریان خالکوبی روی بدن ارمیا رو براش تعریف کردم. خیلی ناراحت به نظر میرسید. اما مطمئنم از این کیس ها زیاد داشته. دخترایی پیدا میشدن که بیخیال آبروی ریخته شده اشون بشن و شکایت کنن تا جریان پیگیری بشه.

پرونده که به جریان افتاد من هنوزم پیشه نازنین بودم. نازنین از این کارم خیلی استقبال کرده بود. ارمیا آدمی بود که باید به سزای کاراش میرسید. توی دادگاه بدون اینکه از خودش دفاع کنه به همه چیز اعتراف کرد. چشمام توی چشمای طوسی اش افتاد. چشمایی که زمانی به نظرم خیلی قشنگ میومد. دوباره آشفته شدم. وقتی که داشت میگفت چطوری من رو گیر انداخته بود، قلبم تند تند میزد، بدنم شروع به لرزش کرد. دستام یخ کرده بود. ترسیده بودم. دوباره تصویر اون روز جلوی چشمم اومد. مرد قوی هیکلی که به صدای زجه ها و التماسام میخندید.

یاده روزی افتادم که توی خونه اش کار میکردم. یاده مادرش افتادم. یاده روزی افتادم که با برادرش دعواش شده بود. یاده روزی افتادم که میز رو هل داد و خورد توی شکمم. یه لحظه انگار پشیمون شده بودم. اما یاده

آوارگی خودم افتادم. یاده آشفته‌گی و کابوس هام و باز هم انگار تمام بدنم رو آتیش زده بودن. کیارش دستم رو گرفت و گفت:

- خوبی؟! -

برگشتم طرفش و گفتم:

- آره خوبم... داره تموم میشه! کابوسام... دارم کابوسام رو تموم میکنم.

دستم رو محکم فشار داد. با خشم و تنفرم ترسم رو کنار زدم. دادگاه به نفع من رأی داد. قرار شد ارمیا رو اعدام کنن. برادرش با داد و فریاد گفت:

- الان خیالت راحت شد؟ تن بابا رو توی گور لرزوندی راحت شدی؟ آبروی من و خودت رو بردی خیالت راحت شد؟

با این که داد میزد اما ناراحت بود. توی دنیا فقط همین برادر رو داشت. ارمیا تنها خانواده ای بود که داشت. با کیارش بلند شدم و رفتم بیرون. روزی که قرار بود اعدامش کنن من اونجا بودم. نازنین هم همراهم بود. همچنین کیارش.

توی آینه که به خودم نگاه کردم، چهره ام دقیقاً همونی بود که میخواستم. آروم و ساکت کناری ایستاده بودم. برادرش کناری ایستاده بود. مشکی پوشیده بود. برق اشک توی چشماش بود. چندتا دیگه از دخترایی که ارمیا اون بلا رو سرشون آورده بود هم بودن. یکیشون خیلی چهره ی زیبایی داشت، سفید با چشمای سبز. اما سفیدی چشماش از اشک سرخ شده بود. وقتی ارمیا رو آوردن به طرفش رفت با جیغ و داد گفت:

- تو زندگی منو سیاه کردی... تو منو نابود کردی، به نظرم اعدام برات کمه! خیلی راحت میمیری؛ تو باید زجر میکشیدی

مشت خاکی توی دستش بود، تمامش رو پاشید توی صورت ارمیا، ارمیا ساکت بود. حرف نمیزد. حرفی نبود که بزنه. دختر رو از ارمیا دور کردن. اما خانواده ی چندتا از اون دخترا به طرفش حمله کردن تا حسابی بزننش، اگه سربازا نبودن قبل از اینکه به چوبه ی دار برسه مرده بود.

دستم رو از توی دست کیارش بیرون کشیدم. منم ماتتوی مشکی پوشیده بودم و مقنعه ی مشکی سرم کرده بودم که کمی عقب رفته بود. به طرف ارمیا رفتم. رو به روش ایستادم. گفتم:

- کاش حداقل به خاطر مادرم این کار رو نمیکردی! و گفتم:

شونه بالا انداختم و گفتم:

- توی تیمارستان جاش امن تره، داداشت از تو عقلش سالم تر بود.

از چوبه بردنش بالا. پارچه ای روی چشماش کشیدن. چندتا از دخترا یه صدا گفتن:

- نه... میخوایم چهره اشو ببینیم.

فکر کنم نمیدونستن این صحنه قراره کابوس زندگیشون بشه. پارچه روی صورتش موند. جلوی چوبه ایستاده بودم و خیره شده بودم بهش، بالاخره لحظه اش رسید. زیرپاش رو خالی کردن. صدایی از هیچ کس در نمیومد. انگار خاک مرده پاشیده بودن اون اطراف. احساس میکردم هوا داره سنگین میشه. به طرف کیارش رفتم و گفتم:

- بریم... تموم شد...

کیارش دستم رو فشار داد و گفت:

- خوبی؟!

سرم رو تکون دادم و بی تفاوت گفتم:

- این کابوس لعنتی دیگه تموم شد... دیگه تموم شد. دیگه کسی نیست که من ازش بترسم.

با کیارش رفتم بیرون. نازنین بیرون ایستاده بود کنار ماشین. به طرفش رفتم، کیارش گفت:

- نمیای بریم خونه؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- میخوام با نازی برم جایی. بعداً خودم میام.

با نازنین رفتم آرایشگاه تا موهام رو کوتاه کنم. موهام نمود شعله های خشم قلبم بود. که باید کوتاهشون میکردم. خشمم فروکش کرده بود. قدم اول رو برداشته بودم. شده بودم شیدایی که انتقام چندتا دختر رو گرفت. اسمم توی روزنامه به حروف اختصاری چاپ شده بود. دختری که نترسید و از مردی که زندگی رو ازش گرفته بود شکایت کرد. «

چشمم رو توی بیمارستان باز کردم. کیفم رو توی ماشین گذاشته بودم که از توی گوشیم به کسی زنگ نزن. پهلوم هنوزم درد میکرد اما قابل تحمل بود. سرم رو از دستم کندم. خون ریزی کرد. دستم رو روش نگه داشتم، فوقش کبود میشد. میخواستم برم بیرون که جلوم رو گرفتن. گفتم:

- میخوام برم.

پرستار گفت:

- نمیتونی الان بری...

آهی کشیدم و گفتم:

- کجا رو باید امضا کنم که دارم با رضایت خودم میرم.

پرستار برگه ای رو جلوم گذاشت. برگه ها رو امضا کردم. مانتو و لباسام رو پس گرفتم. رفتم توی ماشین. دره چمدونم رو باز کردم و لباسای جدید برداشتم. توی ماشین لباس عوض کردم. صندلی راننده خونی شده بود. همین طور فرمون ماشین. ماشین رو بردم کارواش و خواستم که بشورنش. مرد اول با ترس بهم نگاه میکرد. اما من اهمیتی ندادم. ماشین رو تمیز کردن. نشستم تا کمی خشک بشه صندلیاش. گوشیم رو نگاه کردم. چندتا تماس از رادمهر داشتم. بهش زنگ زدم. گوشی رو جواب داد و با داد گفت:

- تو چرا از دیشب گوشیتو جواب نمیدی؟!

گوشی رو از گوشم دور کردم، بعد که داد و بیدادش تموم شد گفتم:

- سلام... منم دلم واست تنگ شده بود... ببخشید تو شرایطی نبودم که بتونم جواب بدم.

رادمهر با دلخوری گفت:

- کی برمیگردی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- امشب راه میوفتم.

با خوشحالی گفت:

- چه خوب... پس منتظرتم.

لبخند محوی روی لبام نشست. برادر داشتن حسه خیلی خوبیه، خصوصاً اگه برادرت مثله رادمهر باشه. از گشنگی حالم داشت بد میشد. رفتم طرف یه رستوران و غذا سفارش دادم. ناهار خوردم و کمی توی شهر تاب خوردم. جای بخیه ها درد میکرد. احساس رهایی میکردم. انگار اون آتیش بالاخره خاموش شده بود. انگار یهو فکرم خالی شده بود. دیگه هیچ هدفی نداشتم. دلم میخواست برم مسافرت. دلم میخواست برگردم توی شهری که بهش تعلق نداشتم اما توش احساس رهایی میکردم. میخوام برگردم شیراز. دلم میخواست برم پیشه رامین. میخوام بهش یه فرصت دوباره بدم.

کمی توی ماشین خوابیدم. طرفای ساعت ۹ شب از خواب بیدار شدم. به طرف تهران راه افتادم. اون شهر رو پشت سر گذاشتم. دیگه نمیخواستم بهش برگردم. اون شهر با تمام خاطرات دوران کودکی دیگه جزئی از گذشته ای شده بود که نمیخواستم یاد آوریش کنم.

درد پهلوم داشت منو میکشت، بالاخره رسیدم خونه ی بانو. در رو که باز کردم رادمهر رو دیدم که توی ایون نشسته بود و به در نگاه میکرد. تا ماشین منو دید به طرفم اومد و گفت:

- بالاخره رسیدی؟! داشتم از نگرانی میمردم... چرا صورتت اینقدر سفید شده؟! رنگت پریده!

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم رادمهر. بیخیال.

دستم رو روی بخیه های پهلوم گذاشته بودم. احساس کردم زیر دستم داغ شده. خدا رو شکر رادمهر داشت چمدونم رو برمیداشت وگرنه میفهمید که پهلوم بخیه خورده. آروم گفتم:

- من خسته ام. دارم میرم توی اتاقم. شایدم رفتم یه دوش گرفتم.

سریع خودمو رسوندم به حموم و لباسم رو در آوردم و به بخیه های پهلوم نگاه کردم. وای چه وحشتناک شده بود. زخم هام سر باز کرده بود. بخیه ها از هم باز شده بود. دستم روی روی زخم فشار دادم. جعبه ی کمک های اولیه توی کمد اول توی حمام بود. بازش کردم، یه باند از توش در آوردم و روی زخمم گذاشتم. بعد هم بستمش. درد داشت منو میکشت. از طرفی دوست نداشتم رادمهر بفهمه که این اتفاق واسم افتاده. از توی حموم اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم. حواسم به پهلوم بود، در اتاق رو باز کردم و رفتم تو. لباسم رو زده بودم بالا که خونی نشه. در اتاق رو که باز کردم دیدم رادمهر نشسته روی تخت.

تا منو دید چشمش گرد شد؛ خواست داد بزنه که دستمو به نشونه ی ساکت روی بینیم نگه داشتم. آروم گفتم:

- چه بلایی سره خودت آوردی؟! با این زخم تا اینجا رو راندگی کردی؟!

خواست باند رو از روی زخم برداره که دستشو گرفتم. گفتم:

- چیز عمیقی نیست فقط بد بخیه خورده.

ماتنومو به طرفم پرت کرد و گفت:

- بپوش، میریم بیمارستان. دوست ندارم از یه عفونت مسخره بمیری!

بدون اینکه چیزی بگم لباسم رو پوشیدم و نشستم توی ماشین. دستم رو روی زخم فشار دادم تا بلکه خونریزش بند بیاد. با عصبانیت گفتم:

- نمیخواهی بگی چه غلطی کردی نه؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- جوری بزرگ شدم که نخوام برای کسی توضیح بدم چی شده.

کوبید روی فرمون ماشین و با داد گفت:

- تنها کسی که توی این خانواده نگرانته منم! تو اینو نمیفهمی؟ حتی بابا هم اینقدر برات نگران نیست و بدی

ماجرا اینه که خودتم واسه ی خودت ناراحت نیستی!

چشمامو بستم و چیزی نگفتم. حرفی برای گفتن نداشتم. توی تمام این مدت اینقدر درگیر انتقام گرفتن از کسایی بودم که اذیتم کرده بودند که وقتی برای فکر کردن به خودم نداشتم. شاید اصلاً دوست نداشتم که درمورد خودم فکر کنم. رادمهر راست میگفت؛ تا خودم دلم واسه ی خودم نسوزه دل کس دیگه هم برای من نمیسوزه. از وقتی که نقشه هام به تهشون رسیده بودن دیگه واقعاً هیچ هدفی نداشتم. نمیدونستم میخوام چی کار کنم.

رسیدیم بیمارستان. پرستار اولین کاری که کرد بهم آنتی بیوتیک تزریق کرد تا زخمم عفونت نکنه. بعد بخیه ها رو کشید و از نو بخیه زد. تمام مدت رادمهر کنارم ایستاده بود. وقتی زخم رو دید از عصبانیت دستاشو مشت کرد. باید براش یه چیزی ردیف میکردم. اما خودمم نمیدونستم باید چی رو بهش بگم.

توی ماشین که نشستیم رادمهر به طرف پارکی که همیشه با هم میرفتیم رفت. ماشین رو پارک کرد و گفت:

- نمیخواهی بگی چی شده؟

سرمو برگردوندم طرف پنجره و گفتم:

- نمیخوام بگم... اما مجبورم بگم مگه نه؟

اونم گفت:

- آره باید بگی...

براش گفتم که اصلاً برای چی رفته بودم تهران. گفتم چه بلایی سره مادرم و خواهرم و آنوشا که بهترین دوستم بود آوردم. ادامه دادم:

- اما همه چی طبق نقشه ام پیش نرفت. همین.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- هیچ وقت فکر نمیکردم همچین خشم و انتقامی رو توی قلبت پرورش میدی!

به رفت و آمد آدمای توی خیابون خیره شدم. خیلایشون به نظر خوب میومدن. انگار زندگی همه از ماله من بهتر بود، اما خودمم میدونستم این بیخوده. حداقل من جایی رو داشتم که توش زندگی کنم و هروقت هرچیزی که خواستم برام فراهم شده بود. اما خیلی از این آدمای با سختی های دیگه ای روبه رو هستن. مثل چک برگشتی، حقوق کم و اجاره خونه ی بالا. زندگی های سختی که تا به حال تجربه اش نکردم. خودمم میدونستم که همیشه از حمایت مالی پدرم برخوردار بودم. هر ماه پول به حسابم میریخت حتی زمانی که غییم زده بود. همیشه شانس آورده بودم.

رادمهر دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- الان میخوای چی کار کنی!؟

برگشتم طرفش، واقعاً دوستش داشتم. شاید تنها کسی که توی زندگیم بدون اینکه چیز ازم بخواد بهم کمک میکرد و در کنارم بود برادر ناتنی ام بود. بغلش کردم و گفتم:

- کاش زودتر تو رو دیده بودم. کاش همیشه با تو زندگی کرده بودم. کاش...

دستش رو کشید روی کمرم و گفت:

- هنوزم برای اینکه به معنی واقعی کلمه زندگی کنی دیر نشده. خودتم میدونی که هر کسی لیاقت یه شانس دوم رو داره.

لبخندی زدم و گفتم:

- مسأله اینه که من نمیدونم چی میخوام.

خندید و گفت:

- یه عالمه فرصت داری برای اینکه فکر کنی...

نشستم سره جام و گفتم:

- فکر میکنی زندگی قبلیم دست از سرم برمیداره؟ مادرم؟ آرشام؟ آنوشا؟

خندید و گفت:

- حتی اگه دست از سرت هم برندارن باز هم من هستم و شاید حتی باورت نشه اگه بگم مادر بزرگت هم

همیشه همراهت خواهد بود. ما با هم یه خانواده ایم و وظیفه ی خانواده اینه که از اعضاش دفاع کنه. از وقتی

که پاتو توی خونه ی بابات گذاشتی جزئی از خانواده ای. من نمیذارم کسی به خانواده ام آسیب بزنه.

موزیک رو روشن کردم، آهنگ شادی پخش شد. دستم رو بردم بالا و به جلو اشاره کردم. بلند گفتم:

- پیش به سوی یه شروع دوباره، یه آغاز جدید. سلام زندگی... یوهوووو

رادمهر ماشین رو به حرکت درآورد. احساس میکردم برای اولین بار توی زندگیم واقعاً از ته دلم خوشحالم. هیچ خشمی، هیچ ترسی، هیچ حسه تنفر و هیچ انتقامی. میخوام دوباره شروع کنم. به جلو قدم برمیدارم. شاید دوباره مجبور بشم زانو بزنم اما همیشه رو به جلو حرکت میکنم. حالا میدونم کسی هست که همیشه کنارمه. در هر حالی دوستم داره و چیزی ازم نمیخواد. محبتش رو بدون اینکه انتظار محبت داشته باشه بهم ابراز میکنه. احساس آزادی میکردم.

(فصل مخصوص)

سوم شخص.

پشت شیشه ی دفتر نشسته بود. دور گردنش دوتا حلقه انداخته بود. هیچ وقت از خودش دورش نمیکرد. درسش رو ادامه داده بود و حالا از راه قانونی زندگی میکرد. هیچ وقت فکر نمیکرد که بتونه واقعاً از پدرش جدا بشه. کاری که همیشه دوست داشت میکرد. یه شرکت معماری داشت. چندتا کارمند. شاید درآمد زیادی نداشت اما دستش به دهنش میرسید. اما آروزی چیزی رو داشت که نتونسته بود به دستش بیاره. هنوز ازدواج نکرده، نشون میداد که هنوز برای زندگیش امیدواره. توی ذهنش هنوزم تصویری از زندگی با معشوقش رو داشت. موهای بلند و آشنایی که دورش ریخته بود. دستش رو به طرف حلقه ها برد و لمسشون کرد. هنوزم منتظر شیدای خودش بود.

میدونست که برمیگرده. هیچ وقت دست از ناامیدی نمیکشید. زندگیش جریان داشت اما انگار یه چیزی کم بود. میخواست بره دنبالش. میدونست که باید این کار رو بکنه. نزدیک ۲۸ سالش بود. شیدا سه سال بود که رفته بود. باید میرفت تا برش گردونه. بدون شیدا اون زندگی کامل نبود. باید میرفت تهران و این کار رو هم میکرد. حتماً این کار رو میکرد. بدون هیچ شکی. بلیطش رو هم رزرو کرده بود. میدونست که دوستی داره که کمکش میکنه.

همون دوست بود که میتونست شیدا رو بهش برگردونه، شجاعت خودش رو جمع کرده بود تا بره. دیه وقت فکر کردن نبود. نباید معطل میکرد. باید شیدا رو برمیگردوند. بدون اون زندگی براش معنایی نداشت.

شیدا. اول شخص.

رو به روی تابلوهای نقاشیم ایستادم. تصمیم گرفته بودم معماری رو کنار بذارم. شروع کردم به نقاشی کشیدن. حالا به نمایشگاه نقاشی از خودم داشتم. نقاشی هام فروش میرفت. واسه ی همه باعث تعجب بود. موهام حالا بلند شده بود. شاید به کم بالاتر از کمرم. دیگه اون شیدای بی احساس نبودم. تمام احساسم رو روی بوم نقاشی خالی میکردم. دیگه شیدای ترسیده با اون آبشار بلند نبودم، شیدای بی احساس با موهای کوتاه هم نبودم. شیدای معمولی بودم. خودم شده بودم. کسی که به خودش به فرصت دوباره برای زندگی کردن داده بود.

لباس گشاد سفیدی که ماله رادمهر بود رو پوشیدم. خیلی وقت بود که با این لباس نقاشی میکشیدم. البته روز اولی که این لباس رو پوشیدم رادمهر نزدیک بود بکشتم، اما بعدش دیگه عادی شده بود براش، شروع به کشیدن کردم. بوم نقاشی دنیای من بود. کسی نمیتونست اون رو تغییر بده. ایده آل های من روی بوم نقاشی بود. همه چیزی که همیشه میخواستم رو روی بوم نقاشی خالی میکردم. سه سال گذشته بود. قلبم آروم گرفته بود. دیگه از کابوس ها خبری نبود. زمان همه چیز رو حل میکنه. فقط باید بعضی چیزها رو به دست زمان بسپاریم. این بار نقاشی جایی رو کشیدم که چندین ساله که نرفتم. نقاشی اون مسجد توی روستای اطراف شیراز و اون خونه، با اون باغچه ی کوچیک و پر از درخت. چیزهاییش رو به خواست خودم تغییر دادم. دیوار بلندش رو کوتاه تر کردم. و پسری که به طرف در ایستاده بود. دختری که توی خونه نشسته بود.

از زندگی ای که پشت سر گذاشته بودم دلتنگ هیچ چیزی نبودم به جز رامین. من نمی تونستم برم دنبالش. اما اون میتونست بیاد دنبالم. پدرام به زنش عادت کرده بود. هیچ زندگی بدون عشقی بعداً عشق واردش نمیشه، فقط دختر و پسر به همدیگه عادت میکنن. رابطه اش رو دوباره با رامین درست کرده بود. هیچ چیزی نبود که نشه درستش کرد همیشه همه چیز درست خواهد شد. فقط باید ازش زمان بگذره.

نقاشی رو تموم کردم و بوم نقاشی رو گذاشتم توی تراس تا خشک بشه. توی خونه ی پدرم زندگی میکردم. آرزو دیگه از نبودنم ناراحت نبود. حالا دیگه مثله دختر خودش من رو دوست داشت. فردا دوباره نمایشگاه داشتم و این نقاشی قرار بود ملکه ی تمام نقاشی هام بشه. آرزو هام تغییر کرده بودن. حالا دیگه خونه ای نمیخواستم که دیواراش زرد باشن و هر روز توش به گلدون پر از گل آفتاب گردون باشه. دلم میخواست دیوارهای خونه ام سفید باشن و خالص و هر روز توش پر از بوی محبت باشه به جای گل یاس، یا رز و نرگس. دلم میخواست هر روز با عشق از خواب بیدار بشم. میدونستم که رامین داره میاد. حتماً میومد. اون همیشه میومد.

رادمهر نقاشی رو قاب گرفت و برد به نمایشگاه. مانتوی سفید کوتاهی پوشیدم با شلوار مشکی، شال سفید سرم انداختم و آرایش خیل ملیحی کردم. اما رژ لب مورد علاقه ام قرمز بود. همیشه. سوار ماشین شدم و رفتم طرف نمایشگاه. بین نقاشی ها قدم میزد. میدونستم که اون ملکه ی نقاشی هام دقیقاً کجاست. روی دیوار مرکزی، زیر نور چراغ های نئونی. شاید ساده بود. اما نقاشی ای بود که توش پر از حرف و خاطره بود. به طرف نقاشی رفتم. قامت مردی رو دیدم که رو به روی نقاشی ایستاده بود و بهش خیره شده بود.

چند دقیقه ای ایستادم تا با کسی که به نقاشی ها علاقه مند شده بود حرف بزنم. هنوزم اونجا ایستاده بود. رو به روی نقاشی. از جاش تکون نمیخورد. قلبم لرزید. رامین برگشته بود. میدونستم میاد. رفتم طرفش. کنارش ایستادم و گفتم:

- از نقاشی خوشتون اومده!؟

بدون اینکه از نقاشی چشم برداره گفت:

- از خالقش خوشم اومده... پر از خاطره است.

برگشت طرفم چشماشو به چشمم دوخت. با لبخند به هم خیره شدیم. حرفی نبود که بزنیم. چشممون همه چیز رو به هم میگفتن، آخرش به حرف اومد و گفت:

- منتظر بودی!؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. دستش رو به طرف گردنش برد و زنجیر دور گردنش رو باز کرد. حلقه ای به زنجیر آویزون بود. بازش کرد و حلقه رو از توی زنجیر در آورد. دست چپم رو بلند کرد و گفت:

- اجازه میدی دستت کنم؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم، حلقه رو توی انگشتم کرد. حالا دیگه متعلق به من بود و من دیگه ماله اون بودم.

لباس سفید عروسیم رو رامین انتخاب کرد، لباس بلندی که زیاد پف نداشت، اما با نخ های نقره ای براقی تزئین شده بود. تور رو روی سرم گذاشتن. نداشتیم زیاد آرایشم کنن، دوست داشتم شکله خودم باشم. موهام رو فقط فر کردن، تور رو روی نیم تاج نقره نسب کرده بودن، تور از خود لباس بلند تر بود و روی زمین کشیده میشد. به کمک فیلمبردارها رفتم بیرون. رامین هم بیرون در ایستاده بود. رفتم طرفش و زدم روی شونه اش. برگشت و لبخندی بهم زد. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- تو زیباترین عروسی هستی که به عمرم دیدم.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. حسه خوبی بود دوست داشته شدن. اینکه بدونی کسی هست که برای تمام عمرت مراقبت و دوستت داره. توی سالن تمام مدت کنارم بود. یه کم با هم رقصیدیم. نمیخواستم همه ی چشم ها روی من باشه، همین که چشمهای رامین فقط منو ببینه برام کافی بود. رسیدیم خونه، بوسه ای روی پیشونیم زد، دستم رو گذاشتم پشت گردنش، دستش رو روی کمرم حرکت داد و روی قوص کمرم نگه داشت. با ریتم موزیک ملایمی که گذاشته بود، تکون میخوردیم. آروم با موهای پشت گردنش بازی میکردم. سرم رو گذاشتم روی سینه اش. دلم برای حسی که وقتی کنارش بودم داشتم تنگ شده بود.

سرم رو بالا گرفتم، سرش رو پایین تر آورد، بوسه ای کوتاه روی لبام گذاشت. دستم رو بیشتر دور گردنش حلقه کردم، دستش رو دور کمرم محکمتر کرد. آروم آروم دستش رو روی زیپ لباسم کشید، دستش رو گرفتم و بردمش طرف اتاق، دوباره به طرفش رفتم. تاج رو از روی سرم برداشت، کتش رو در آوردم. در اتاق رو بستم. شیی که تمام خاطرات بدم از ذهنم پاک شد. حالا دیگه ترسی نداشتم. رامین بود و من مقابل تمام دنیا، حالا دیگه با هم و در کنار هم قدم برمیداریم. زندگی سختی های زیادی داره. اما عشق قدرتش از تمام اینها بیشتره. امیدوارم هر دختری توی زندگیش عشق رو پیدا کنه. و مطمئن باشید، وقتی احساسش کردید، میفهمید که واقعی هست یا نه. قدم بردارید، به خودتون یه شانس دوباره برای زندگی بدید.

پایان نهایی : آبان ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member206812.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member152239.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

